لیلا ـ ک

فتح شده و ثبت شده*

آن موقعها بچه ها در غربت ـ که با غربت امروز فرق داشت ـ کیا بیایی داشتند. حرفی از این انقلاب که دیدیم نبود، هر کس داشت انقلاب خودش را می کرد. شنبه ها در کوی دانشگاه بساط پهن می شد، عکس ها به در و دیوار نصب می شد و سینه ها پر از شعار بود. بعد هم که رگهای گردن می خوابید و قریادها زده می شد، هر گروهی به کافه ای می رفت، آبجو یی می خوردند و بحث می کردند.

من هنوز در این خط ها نبودم و خیال می کردم این کارها مال آدمهای بزرگ سال است که بنشینند و میان ملاقاتها و حرفهای سران دول ربطی پیدا کنند و سر آخر به این نتیجه برسند که همین روزها بر سر مسایل خاورمیانه، جنگ سوم شروع خواهد شد... من فقط دختر محصلی بودم که به دانشکده می رفتم و درس می خواندم. تا آن روز که باران می بارید.

۱

داشتم به رستوران دانشگاه می رفتم که ناهار بخورم. باران مثل دم اسب و سیل آسا می بارید و هیچ چیز جلوی خیس شدن را نمی گرفت. پسری، با چتر شکسته ای، خیس از باران مشغول چسباندن عکس یک مشت جوان سیبیلو به پنجرهٔ رستوران بود. مرا که دید یک عکس خیس شده هم به طرف من دراز کرد.

* اشاره‌ای است به مطلع شعر «ای مرز پر گُهر» فروغ فرخزاد: فاتح شدم، خود را به ثبت رساندم...

پیش از این هم چند باری دیده بودمش، در حال چسباندن عکس، فروختن نشریه و بحث کردن. دلم سوخت. از توی رستوران صدای بهم خوردن کارد و چنگال می آمد و بوی غذا پیچیده بود و باران هم نمی بارید. گفتم باقی اعلامیه ها را بده من پخش کنم، من غذایم را خورده‌ام تو هم برو بخور.

با کله توی سیاست افتاده بودم. یک هفته بعد اسمم بین بچه ها پیچیده بود و دورتر ک درسفارتخانه هم می شناختندم. دیگر زندگیم سازمان بود و اختلافاتش با سایر گروهها، مرحلهٔ انقلاب، کار دانشجویی، جمعبندی و همهٔ اینها که می آموختم.

وقتی اوضاع به هم ریخت سر از پا نشناخته راهی ولایت شدم و در بدر به دنبال تماس با سازمان بودم. سر آخر موفق بودم، یک زندانی آشنای قدیمی کلید حل مشکلا تم بود.

از این سوی خیابان شاهد آمدنشان بودم. آشنای زندانیم، چاق و هن هن کنان رسید، اما نیازی نبود که همراهش را به من معرفی کند. می شناختمش، همه می شناختندش، عکسهایش به در و دیوار خیابانها بود. لاغر بود و دراز می نمود. بارانی سرمه‌ای کوتاهی به تن داشت و موهایش جمعوش بود. بی قرار به دور و برش نگاه می کرد.

توی برف کثیفی که مال چند وقت پیش بود به راه افتادیم.

از گوشهٔ چشم به من نگاهی کرده بود و بعد هر سه به آن سوی خیابان رفته بودیم. مسیر از پیش تعیین شده بود. به سوی یک آب میوه فروشی می رفتیم.

کنار من راه می رفت، هر مزخرفی می پرسیدم با مهربانی پاسخ می داد، پاهایمان دایم به هم می پیچید و من با خودم فکر می کردم که چرا راه رفتن یادم رفته است.

نشستیم و او پشت به دیوار قرار گرفت. فکر کردم می خواهد به اوضاع مسلط باشد. پسرک آب میوه فروش، با دستهای کثیفش در میوه‌ها چنگ می انداخت و از هر چه میوه بود بیزارم می کرد. می بایست حواسم را بدهم به آشنای تازه و مهم. مثل شاگرد مدرسه‌ها منظم و مرتب جلویش نشستم، دوست چاقم هم، و او کم مانده بود ناخنهایمان را هم ببیند.

بی اعتنا گوش می کرد و کم حرف می زد. با ما حرفی نداشت که بزند، حتماً فاصله‌ها زیاد بود. حتی با آشنایم که تازه از زندان درآمده بود و شرح مصیبت می کرد؛ چه‌ها که نکشیده بود. از این ولایت به آن ولایت رفته بود، دستگیر شده بود، شکنجه شده بود و حالا فقط او مانده بود و جانش که می بایست در راه تشکیلات بدهد. آشنایم آنقدر گفت که به هن و هن افتاد. آب آلبالوی دیگری سفارش داد و لاجرعه سر کشید و سر آخر انگار متوجه ول معطلی خودش شده باشد خدا حافظی کرد و رفت.

در طول ذکر مصیبت ها و بعد از آن تعریف و تمجیدهای آشنای زندانیم، او مرا ارزیابی می کرد. با هم از آب میوه فروشی درآمدیم و راه افتادیم. هدف نامعلوم بود،

خیابان دراز و من بیکار، لابد او هم بیکار بود، شاید هم اگر کاری داشت از یاد برده بود.

درباره‌اش می گفتند کارگر بوده، یک نمایندهٔ اصیل طبقهٔ کارگر که بار سنگین مبارزه را به دوش می کشید و حالا دختر پرچانه ای که راه رفتن یادش رفته بود به شلوارش برف می‌پاشید و او به سؤالهای مربوط و نامربوطش با آره و نه جواب می داد. فکر کردم در زندگی چقدر سختی کشیده، کار کرده، کارها کرده، اعتصاب به راه انداخته، تشکیلات داده و سر آخر گیر افتاده و زندانی و شکنجه شده. اینکه حرف زده یا نزده مهم نبود. بالاخره یک خرده گفته یک خرده نگفته و این طوری فولاد آبدیده شده.

ذوق می کرد که با هم راه می رویم، انگار همهٔ بازی‌ها را کرده بود، لی لی و قایم باشک دلش را زده بود، تیله بازی را کنار گذاشته بود و حالا یک دفعه وسط خیابان یک هم‌بازی پیدا کرده بود تا به هم برف بپاشند و عین خیالشان هم نباشد. می شد این بازی را تا آخر دنیا ادامه داد، از کوچه ای به کوچه ای پیچید و باز خیابان بعدی و کوچهٔ بعدی. جایی و ساعتی گویا وقتش تمام شد، مثل آنکه پایان زنگ تفریح را زده باشند. شمارهٔ تلفن رد و بدل کردیم، قول و قرار بعدی را گذاشتیم و رفت.

۲

چند روز بعد تلفن زد. این بار آمد جلوی خانه‌مان. خواهرم گفت: سر از پا نشناخته کجا می روی؟ روسری بر سر، شلوار جین به پا و بلوز چهارخانه به تن، از خانه زدم بیرون. سر کوچه، پشت کیوسک خودش را پنهان کرده بود، دو بدنم را تماشا می کرد و یک باره پرید بیرون. مثل آنکه بگوید گرفتمت.

بعد مثل آدم خسته‌ای که سالها در جاده‌ای نشسته باشد و هیچ ماشینی، درشکه ای، اسبی سوارش نکرده باشد یک راست رفت طرف ماشین کوچکی و پشت فرمان نشست. من هم رسیده و نرسیده، نفس زنان نشستم. خیال کن که سالها پشت کیوسک ایستاده بود و منتظر رسیدن کسی بود.

در را امتحان کرد که بسته باشد، در طرف خودش و من، بعد در پشت سر من و بعد در آن طرفی. جلوی پای من مدتی به دنبال نواری برای پخش گشت که گویی هرگز وجود نداشت. کم مانده بود زیر روسری مرا هم وارسی کند، بازرسی بدنی شده بودم به بهانهٔ درها و نوار.

نوار سراسر عاشقانه بود، از آن نوارهای ترکی که همش از یار و جدایی و بوسه

می گفت. شاید خیال کرده بود من ترکی نمی دانم. خودش قاعدتاً نمی دانست، اما من از بد حادثه ترکی می فهمیدم. فکر کردم یا او دیوانه است یا من، یعنی نوار دیگری نبود که بگذارد. سرود سازمانی، چیزی، تواری که لااقل خوانندهٔ آن قدر قربان صدقهٔ طرف نرود. باورم نمی شد که چیزی، هر قدر ناچیز، بین ما به وجود آمده باشد. عکسش هنوز به در و دیوار بود، کارهای مهم هنوز در پیش بود و او برایم نواری گذاشته بود که می گفت، منو ول نکن، بیا بشین بغلم. فکر کردم چطور بروم. کجا بروم؟ پشت فرمان؟ بعد فکر کردم پس تماس من با تشکیلات چه می شود؟ من آمده‌ام که سر به پای آزادی بگذارم. بعد از اینهمه تقلا و این در و آن در زدن سر نخ دستم آمده است و حالا در وضعیتی چنین چطور می توانم حرف مواضع سازمان را بزنم. وقتی هم که می زدم، سردستی، جواب نه و آری می آمد. یعنی خیلی پرتی... چه وقت قبول نداشتن مواضع سازمان است. این سر نخ انگار قصد داشت مرا همه جا بکشد جز به تشکیلات.

درعین حال بازی جدیدی هم کشف کرده بود، سیگارم را تا روشن می کردم از دستم می گرفت. می گفت با هم بکشیم و این کشمکش بازی تازه‌ای بود که ادامه می یافت. همینطور دور می زدیم. از شرق به غرب، از شمال به جنوب و نوارها هم بودند. ترکی و فارسی. همه عاشقانه، با ماچ و بوسه و گاه یاری که بالای درخت رفته بود و پایین نمی آمد و لیلی و مجنون و همه عشاق شهیر.

توی دلم خنده‌ام می گرفت. مثل من جلوی دانشگاه آنقدر ریخته بود که نمی فهمیدم اینهمه قربان صدقه برای کدام تیر نگاه و کمان ابرو و شمشاد قد است. این همه زن با کمال توی تشکیلات بود، هر کدام با پرونده‌های مبارزاتی قطور، زندان دیده، شکنجه شده و خلاصه همه چیز تمام. یعنی نمی شد برای یکی از آنها جایی، گوشه‌ای نوار ترکی عاشقانه گذاشته شود. من هم که انصافاً هیچ چیز برجسته ای نداشتم! من فقط می خواستم به تشکیلات بپیوندم، جان بدهم، نیامده بودم که در ماشین کوچکی، به هر بهانهٔ کوچکی بدنم لمس بشود و نوارهای عاشقانه بشنوم.

۳

این گیجی و سردرگمی یکی دو ماهی طول کشید. دیگر همه قرارها و ریزه کاری ها را حفظ بودم. حرفی نداشتم اگر رابطه‌ای می داشتیم. این مدت به کله‌ام فرو کرده بودم که او هم آدم است وجایزالخطا، آن هم خطایی از این دست که هرچه بود زیبایی بود. اما،

عقلم می گفت آخر مگر بیکار است. باید دایم در جلسه و کمیسیون باشد. رهبر است، شوخی که نبود. نه آنکه توده‌جوان هوادار را توی ماشین بنشاند و همینطور براند وفالهٔنوار گوش را کر کند. یاد بیوگرافی نوشتن های سازمانی می افتادم. حالم از هر چه زندگی بود به هم می خورد. سر آخر به عجز و لابه افتادم که آخر بابا من برای تشکیلات چه خاکی به سرم بریزم؟ چه کاری، مسئولیتی، هسته ای،وآموزشی؟ او هم انگار بهش برخورده باشد گفت: مشغولیم، می خواهیم یک جزوه خیلی مهم درونی در بیاوریم که راجع به خواستهای طبقهٔ کارگر است.

باز چند قرار خیابانی اجرا شد، راجع به خواستهای طبقهٔ کارگر. می گفت خواستهای طبقهٔ کارگر جهانی است، جا و مکان نمی شناسد و مرا می فرستاد دنبال نخود سیاه که برو هر چه می خواهی جان بکن. درفواصل قرارها جان می کندم و «کاپیتال» می خواندم. گاه می پرسید که کجای کاری، ما تا دو سه ماه دیگر لازمش داریم. بیچاره مارکس که آنهمه کار کرده بود ومن که عرق می ریختم تا بخوانمش. اما این طبقهٔ کارگر، هرگز نمی گفت که کارگر چه می خواهد. درعوض همهٔ توده های جوان، رومری به سر، یا ریشو ومسیبیلو را تشویق می کردند که بروند در کارخانه کارگر بشوند و کارگرها را روشنفکر می کردند. خودش هم به سبک خودش روشنفکر شده بود. روشنفکری که شبیه هیچ روشنفکر دیگری نبود. اگر بود می بایست بتواند مثل روشنفکری که از دختری خوشش آمده، خطابه‌ای ایراد کند و بگوید: «رفیق جان، فکر می کنم مسئله‌ای هست که باید در مورد آن صحبت کنیم. می دانی، انسانها اول میمون بوده‌اند. داروین ثابت کرد که این تئوری درست است. حالا چه به سرش آوردند بماند. اما میمون کم کم از درخت پایین آمد و راست ایستاد. کلیسا از این حرفها خوشش نیامد. گالیله هم که می دانی بنده خدا را زنده زنده سوزاندند ولی تا آخر سر حرفش ایستاد. این کلیسا و کشیش ها. یکی شان که انگلیسی بود می گفت هیچ چیز وجود ندارد و همه خطای حواس است. بنا بر این، این میزی که می بینی میز نیست، در خیال توست. دشمن دیالکتیک بود و مادرزاد با ماتریالیسم سر ناسازگاری داشت. هگل آمد و رفت، مارکس آمد و بعد انگلس آمد. اما، دقت کن که مارکس این کشیش انگلیسی را سر جای خودش نشاند. گفت اینها همه چرت و پرت است. میز گاهی هست و گاهی نیست، وقتی هست می بینی، وقتی نیست، نیست. شاید عیب از چشم توست. خلاصه جان دلم که شما باشی، مبارزات طبقاتی پا گرفت. روسیه زیر و رو شد. لنین آمد، تروتسکی آمد که با چکش پرولتاریا، البته توسط استالین، سرش به دو نیم شد. لنین زن و بچه داشت، تروتسکی... بگذریم... استالین هم زن و بچه داشت. مارکس هم. اما می گویند با زن انگلس رابطه داشت. با وجود این شایعات، انگلس هیچوقت عکس العمل خشونت‌باری از خودش نشان نداد. اصلاً روابط جنسی در کمونیسم آزاد است. الان در همهٔ کشورهای کمونیستی، مردم هر کاری دلشان

بخواهد می کنند. در کمون زندگی می کنند. انسان باید آزاد باشد تا شکفته شود. این بندهای دست و پا گیر را باید از سر راه انسان ها برداشت. اصلاً اگر انسانها رابطهٔ جنسی نداشته باشند مغزشان کار نمی کند. بنا بر این ما هم باید رابطه جنسی داشته باشیم تا مغزمان کار کند. هیچ انتظاری هم شما نداشته باش. از ازدواج و این حرف‌ها خبری نیست. کار تشکیلاتی زمین می‌ماند. من که خیلی دلم می خواهد با شما زندگی کنم. اما در مقابل تشکیلات تعهداتی دارم، جانم در اختیار تشکیلات است. یک وقت دیدی کشته شدم و آن وقت شما با یکی دو بچه می مانی معطل.»

و جرئت می خواست که دختری بگوید نه، عقب مانده و واپس گرا بود.

اما، این روشنفکر من ظاهراً از آن روشنفکرها نبود. معلوم نبود که چه بلایی سرش آورده‌اند که حرف نمی زد، خطابه‌ای ایراد نمی کرد، فقط ذوق می کرد، درها را با وسواس می بست، نوار عاشقانه می گذاشت و زیر چشمی مرا می پایید.

من آنقدر تطق وخطابه شنیده بودم که باورم نمی شد این جور آدم هم پیدا شود که هیچ نگوید، گاه به بهانه‌ای دستش به پای من و سینهٔ من می خورد. هول شده بودم. توی دلم می گفتم: بفهم که من کسی مثل تو ندیده‌ام، چیزی بگو، من بلد نیستم به سبک خودت جواب کارهای ترا بدهم. آنهای دیگر هیچکدام مثل تو نبودند، بیرحمانه و وحشیانه آمدند، مثل قوم مغول، هر چه طبیعی بود و احساس بود از من به یغما بردند. تو خیال می کنی دختر جوانی را تور کرده‌ای، اما اینکه منم حسی ندارد. آنوقت که من عاشق بودم، با چکمهٔ تشکیلات، طرف کوبید توی سرم. گفت جان من مال خودم نیست و بعد با دختر «آفتاب مهتاب ندیده‌ای» ــ شاید هم فقط عکسش را دید و پسندید ــ ازدواج کرد و زاد و ولد. عاشق حتماً نشد، این طور آدمها عاشق نمی شوند. اگر هم بشوند زود خودشان را خلاص می کنند. من که می دانم قصهٔ من و تو به کجا می انجامد و توچه وعده‌ای به خودت داده‌ای! زبان ندارم که بگویم این بازی را شروع نکن، برنده و بازنده‌ای نیست. هر دو از پیش باخته‌ایم. اما، بعد با خودم می گفتم تو سیاه می بینی، برای مشت زن وسط رینگ یک ضربه بیشتر و یا کمتر چه اثری دارد.

کم کم بخیالم شروع به ذوب شدن کرد، آرام و کند. از فراری به قراری می رفتم. تا بیاید می نشستم سرکوچه‌ای و به عکس های انتخاباتیش نگاه می کردم. گاه به خودش هم نشان می دادم و شلنگ انداز می خندید. عید می آمد. گفت می روم سفر. بعد مثل آنکه با

خودش دو دل باشد گفت از آنجا زنگی خواهم زد.
همه عید از پای تلفن تکان نخوردم و خبری نشد.

۵

وقتی برگشت لباس نو پوشیده بود و با چه دقتی رنگها را با هم جور کرده بود، بلوز صورتی، کت چارخانهٔ ریز صورتی و خاکستری و شلوار خاکستری، کفش و جوراب خاکستری و حمام رفته و ریش زده و سبیل را سر و صورتی داده.
من با شلوار جین و بلوز چارخانه و کت سرمه ای سر قرار آمده بودم، ناخم آلود و با موهای کوتاه و پریشان. در ماشین را که باز کردم گفت بهار شده و تو با خودت زمستان را آورده‌ای. لبم را گزیدم و سوار شدم. من هنوز به دیدار معشوق می رفتم...
صد ها سال پیش، خود را برای معشوقی آراسته بودم. مثل یک زن موهایم را که تا کمرم می رسید، پریشان کرده بودم و سرخاب و سفیداب مالیده بودم. گفت این چه ریختی است برای خودت ساخته ای و من موهایم را کوتاه کردم، پسرانه و هنوز هم هست.
گردش همیشگی مان با ماشین شروع شد، شمال و جنوب و شرق و غرب. ذوق کنان سرجایش پشت فرمان بند نبود. مطمئن بودم که هم از پوشیدن لباس‌های عیدش خوشحال است و هم از اینکه مرا پهلوی خودش نشانده و مراسم بازدید درها را یک به یک اجرا می کند. دزدانه به هم نگاه می کردیم و همهٔ قول و قرارها گذاشته می شد... نگاهها دست اندر کار بود، فقط دستها خجالت می کشید... بازی هم‌چنان ادامه داشت.
سالها پیش شبی در تاریکی از کسی پرسیده بودم این همه بازی برای چیست؟ گفته بود همهٔ لطف ماجرا به همین است، اگر نه همهٔ زنها در تاریکی مثل همند، کمی لاغرتر یا چاق‌تر... چه فرقی می کند.
میتینگ عظیمی به پا بود، خودم را به زحمت به نزدیکی جایگاه رساندم، بازیگر پشت بلندگو دنیا را کن فیکون می کرد... هجوم شروع شد، همه نیم‌خیز شدیم. فریاد زد، اگر مندان شدی تحمل کن، اگر چکش شدی بکوب... و خود شلنگ انداز جمعیت را دور زد و رفت. سالها سندان بودیم. از ظاهر قضیه برمی آمد که هرگز چکش به دستمان نخواهند داد... نه به ما و نه به بازیگرم.

۶

ساعت ۶/۵ صبح تلفن زده بود که می آید به دنبالم. مدتها بود خواندن «کاپیتال» تمام

شده بود و پشت ماشین، روی صندلی خاک می خورد. لباس پوشیده و نپوشیده پریدم دم در. شنگول و سرحال بود، لابد تصمیمش را گرفته بود. گفتم من چای نخورده‌ام. گفت الان می رویم چای می خوریم و به راه افتاد.

کم کم متوجه شدم که از شهر خارج شده‌ایم. همه کوه و کمر بود. پرسیدم کجا؟ گفت می رویم اوشان چای بخوریم. گفتم نزدیک‌تر چای نیست؟ گفت اگر عجله داری به اولین قهوه‌خانه که رسیدم نگه می داریم.

با شیطنت به من نگاه می کرد. مثل آنکه بازی تازه‌ای کشف کرده باشد. از هر قهوه‌خانه ای که می گذشتیم می‌پرسیدم: فکر می کنی اینجا چای دارد؟ و او می گفت: نه ندارد. کوه‌های پر برف را نشانم می داد و می گفت از پنجره طرف من نگاه کن. برای آنکه از پنجره طرف او نگاه کنم تقریباً می رفتم توی بغلش، جور دیگری نمی شد نگاه کرد، نمی شد این همه را با هم بازی کرده باشی و حالا جر بزنی. بی آنکه به هم نگاه کنیم و در حالیکه هر کدام از پنجره بیرون را تماشا می کردیم دست‌هایمان در هم گره خورد.

گل های زرد وحشی در دو سوی جاده غوغا می کرد. سبزی دشت، زردی گلها را، با ساقه های ظریف و شکننده‌شان برجسته‌تر نشان می داد. گل زرد کوچکی که به پایش این همه زحمت کشیده بودند بالاخره گل داده بود.

وسط جاده یک دفعه زد روی ترمز، گفت گلها را می بینی، خوب تماشایشان کن! انگار می خواست مرا از همهٔ زیبایی های دنیا پر کند، بعد ببرد به غاری در کوهی و دیگر هیچوقت از آنجا بیرون نیاییم. می بایست از این همه زیبایی کوه و برف و دشت و سبزه و گیاه لبریز می شدم و سر آخر دست در دست و بازی کنان به غارمان می رفتیم. جایی که می توانست مال ما باشد، چون که دیگر چیزی روی این زمین مال ما نبود.

معلوم بود قبلاً بارها تنها به اینجا آمده، و از این جاده به آن جاده مبهوت این زیبایی ها شده، حالا شریک آورده که او هم ببیند، نکند که ندیده مانده باشد. گل های زرد معصوم! اگر شما سر راه ما سبز نشده بودید، شاید همه چیز آسان‌تر بود، فراموش شدنی‌تر بود، ولی حالا دیگر حضور دارید، همیشه، و همه جا هستید. نه تنها لابلای سنگها، توی کوهها، توی دشت، بلکه توی اطاق و حتی توی رختخوابم.

نوازش کردن شروع شده بود. و من می ترسیدم در حال این نوازش کردن‌ها دستگیرمان کنند. در این صورت چه باید می گفتیم، معلوم نبود.

چه مسئله تشکیلاتی خاصی باعث شده بود که او پایم را نوازش کند؟ اگر دلیلی هم وجود داشت چطور می باید آن را به یک مأمور متعصب رژیم می فهماندم؟ قضیه بیخ داری بود، بعد به خودم گفتم ولش کن، هر طور می شود، بشود.

یاد مادربزرگم افتادم که نوارهای ترکی را برایم ترجمه کرده بود، نوارهای رشید بهبودف را، و اشک ریزان هم یاد عشق و عاشقی می افتاد. یاد عاشقی که در ایام جوانی داشت، سربازی دراز و سیاه‌سوخته، که به او پیشنهاد فرار داده بود و مادربزرگ آن قدر نجیب بود که فرار نکرده بود. و آخرالامر زن یک پیرمرد شده بود. گویا سرباز سیاه سوخته هم همین اشعار را برای او می خوانده است.

این بود که برای دل مادربزرگم و هم برای دل خودم می رفتم، به خودم می گفتم می روم ببینم چه می شود. اقلاً یک خاصیت داشت، اگر سر پیری نوه‌ای می آمد و نوار ترکی می گذاشت، دیگر اشک ریزان دلم نمی سوخت که چرا نرفته ام.

۷

تند و سریع رانندگی می کرد. در واقع با کارهایی که علاوه بر رانندگی انجام می داد، راننده ماهری بود که به دره‌ای پرت نشدیم.

داشتیم به سوی چای خوردن می رفتیم، اسم دیگری برایش پیدا نکرده بودیم.

از کوه و کمر برگشتیم. نزدیک شهر که رسیدیم، مودب‌تر نشستیم و دندان روی جگر گذاشتیم. نزدیکی خانهٔ ما که رسید، توقف کرد. پرسید اینجا می شود چای خورد؟ گفتم چایی را که توی آن همه قهوه‌خانه نداشتند، اینجا هم مشکل بتوان یافت. خودش هم گفت نه نمی شود، ناجور می شود.

نزدیک ظهر بود و من از بس سیگار کشیده بودم گلویم می سوخت.

سر یک چهارراه بزرگ به من گفت چشمهایت را ببند. گفتم چرا؟ مگر هنوز هم از این حرفهاست؟ همه چیز که دیگر رو شده...

مثل اینکه بچه‌ای را دعوا کند، گفت: ببند دیگر الان می رسیم.

گفتم پس سیگار می کشم. گفت از ماشین های دیگر خواهند دید که یک نفر چشمهایش را بسته و دارد سیگار می کشد. سیگار را از دستم گرفت و من هم مثل کسی که خوابیده باشد سرم را روی پشتی گذاشتم. واقعاً هم سعی نکردم جایی را تماشا کنم. آن قدر کوه و درخت و جاده دیده بودم که دلم می خواست می خوابیدم. چشمهایم بسته بود که خودش شروع کرد برایم آواز خواندن را. آواز عاشقانه‌ای بود و من با چشم بسته گوش می کردم، جای چک و چانه نداشت، عاشقانه بود. لابد باید فکر می کردم که از من خوشش آمده. آدم باید عاشق بشود که آواز عاشقانه بخواند، مگر نه؟

آن قدر با سوز دل می‌خواند که فکر کردم نکند مسئله‌اش این بوده که خودش آواز بخواند، شش ماه مرا از این طرف به آن طرف برده که سر آخر خودش بزند زیر آواز. بعد فکر کردم این دیگر بی انصافی است، خُب اگر می‌خواسته آواز بخواند خودش تنهایی می‌خواند، دیگر چه احتیاجی به من داشت. اما صدایش برای من که قشنگ بود. و فکر کردم هیچکس در هیچ نشکیلاتی از این آوازها برای کسی نخواند... با می و خیار شور شنابد می‌شد، اما ما دو نفر هنوز چای هم نخورده بودیم و این قدر مست بودیم. بعد از آنکه چند خیابان بالا و پایین رفت و به اصطلاح رد گم کرد، به مقصد رسیدیم. چند بار وسط راه به تمام مقدسات قسم داد که مبادا بواشکی لای چشمهایم را باز کنم و من به تمام مقدساتش قسم خوردم که نگاه نکرده‌ام. باور نمی‌کرد، و اینهم جزء بازی بود.

رسیدیم و ماشین را پارک کرد. گفت چشمهایت را باز کن. ساختمانی چند دستگاهه بود. وارد شدیم و بالا رفتیم. دری را باز کرد ــ ومثل دوستی که بعد از سالها دوستی را در خیابان یافته باشد به احوالپرسی خانه رفت. چند عکس و پوستر و از جمله عکس قیما به دیوار بود. گفت شش ماه می شود که به اینجا سر نزده‌ام. چای را یادآوری کردم. رفت آب گذاشت که بجوشد.

اما خود ما بیش از این در جوشش بودیم. هر کدام روی مبلی نشستیم. سیگار که آتش زدم گفت بیا روی مبل من راحت‌تر است. رفتم کنار او. ناگهان با دو دست از پشت بغلم کرد و ولم کرد روی سینه‌اش. راه دیگری وجود نداشت. درهم شدیم. بوسیدیم و بوسیده شدیم.

مرا به دراز روی پاهایش خوابانده بود. فریادم درآمد که سیگار را خاموش کن، همه جا آتش می گیرد. سیگار را خاموش کرد و من زیر دستهایش حبس شدم.

با تکمه های بلوزم وررفت. روی مبل دراز کشیده بودم. یک باره بلند شد ایستاد و گفت: در را بستی؟ گفتم نه بلد نبودم. رفت که در را ببندد. سر راه شلوار من و بعد شلوار خودش رادرآورد. بعد وسط اتاق به تماشای این صحنه ایستاد. من روی مبل، بی شلوار، با بلوز چهار خانه خوابیده بودم، و او وسط اتاق با زیر شلواری نوی بالای زانوی گل بهی و زیر پیراهن نو، صحنه را تماشا می کرد و کیف می کرد. با خودم فکر کردم که این قدر دورخیز کردن ندارد. اصلاً جای به به و چه چه نداشت، نه من برهٔ لخت و سفید و گوشتالو بی بودم که موهایم روی تخت پریشان شده باشد، و نه او سینهٔ ستبر و گردن کلفتی داشت. سبیلش هم خیلی کوچک و معمولی بود. این وضع مدتی طول کشید. بالاخره آمد، با شرم و حیا. اول سرش را توی سینهٔ من قایم کرد که نبیند چه می شود. بعد همخوابگی بود. ولی نه مثل همهٔ آنهای دیگر؛ با شرم و حیا، انگار که قبیح است. نخواست لخت بشوم، خودش هم کاملاً لخت نشد. بعد هم که آهی بود از سر رضایت، بلند شد و دوان دوان به دستشویی رفت. مدتهای مدید درآنجا ماند. انگار خودش را آب می کشد یا با آفتابه غسل

می کند.

وقتی بیرون آمد من چای را دم کرده بودم. برای خودم و او چای ریختم و جلویش گذاشتم. موهایش به هم ریخته بود و با شلوار و زیرپیراهنی، قیافهٔ اخموی بچه‌ای را داشت که وسط بازی سرش کلاه رفته باشد. هیچ نمی گفت، حتی کلامی محبت آمیز، شاید خیال می کرد که مغبون شده است. من خونسرد نگاهش می کردم و نگاهش رم می کرد.

بعد شعری از نیما خواند. مدتها به همین حالت نشسته بودیم. نمی دانستم چه بگویم. او چه می خواست، چه انتظاری داشت؟ بهر حال این را می دانست که ما هر دو همسال هستیم، و هر قدر هم که شیطنت کرده بودم به اندازه یک دهم او نبود. اما، موقع آشنایی هم نگفته بودم که من نوگل بوستان هستم، تو بچین و برو. هندوانه نبودم که بخواهد به شرط چاقو بخرد. زن و مردی بودیم که روزگار با هم آشنایمان کرده بود.

بالاخره خودش را از حالت دلخوری کند. از جا بلند شد. شیر گاز و چراغ برق و در را امتحان کرد و رفتیم بیرون. سوار ماشین شدیم. دوباره به دستور او چشمهایم را بستم و مرا تا جلوی خانه‌مان رساند. در راه نواری گذاشته بود که باز هم عاشقانه بود. ولی دیگر گوش ندادم. هر چه بود از سر سیری گذاشته بود، اولین نواری که دم دستش بود. وقتی رسیدیم، گفت زنگ می زنم و رفت.

۸

مدتها خبری نشد. شاید یک ماهی گذشت.

یک روز تلفن زد که بیا جلوی کیوسک. رفتم. خسته و راضی پشت فرمان نشسته بود. دیگر پشت کیوسک مخفی نمی شد.

برایش شرح دادم که مصاحبه‌ای بوده است بین یک خبرنگار خارجی و دو نفر از کادر رهبری، که منهم حضور داشته‌ام. یعنی خبرنگار سؤال کرده، آنها جواب داده‌اند و من ترجمه کرده‌ام. منتظر بودم که بپرسد چه گفتید و چه شنیدید. اما او، راضی و تسلیم، مثل مردی که سالهاست با زنی است و دیگر انتظار و قصد پرده‌پوشی ندارد، گفت: بهشان گفتی؟ با تعجب گفتم: نه، چه بگویم. قیافهٔ خودم را مجسم می کردم که به عنوان مترجم از راه می رسم و رسیده و نرسیده به دو تا رهبر عظیم‌الشأن می گویم که بین من و یکی مثل خودشان چه ها گذشته است! بنکه آنها هم به هوس بیفتند. گو اینکه حرفی نزده، یکیشان بی دلیل خیلی محبت می کرد.

نصفه‌های شب، وقتی که برای دو طرف ترجمه کرده بودم، از نفس افتاده بودم. یکی

از آنها با خبرنگار سرگرم بحث بود و دیگری به من محبت می کرد، سردم شده بود و او کتش را با مهربانی به دوشم انداخت. ظاهراً دل خلق را به دست می آورد. من که خلق مادرزاد بودم، نمی دانم چه خیالی داشت. شاید می خواست خبرنگار را هم جزو خلق سازمان بکند. و آن کسی هم که این قرار را جور کرده بود، بود و با هیچ زبانی هیچ وقت خلق هیچکس نمی شد.

قبل از مصاحبه، از عاشق خودم هم خیلی خواهش کرده بودم که با یکی ازاین خبرنگارها مصاحبه ای بکند، همه در اشتیاق بودند و او می گفت: وقت نداریم. ولش کن. آن قدر مشغول پختن یکدیگر بودیم که او دیگر حوصله نداشت که وسط این معضلات خبرنگاری هم سر در بیاورد، فقط حوصله داشت نوار عاشقانه بگذارد، درها را امتحان کند و خودش بخواند. گاه فکر می کردم که این تحفه را از کجا گیر آورده اند، وسط تمام مسایل مملکتی، فقط می خواست مرا به گردش ببرد.

همان روزها بود که انشعاب شد.

همه هاج و واج مانده بودیم، همهٔ عاشقان دو نصف شده بودند، نصف در این بخش، نصف در آن یکی و هنوز معلوم نبود که چه می گویند. یکی از نصفه ها، جلوی دانشگاه، یک اعلامیه پخش کرده بود و طی آن با مواضع فلان شمارهٔ نشریه مخالفت کرده بود و اعلام انشعاب شده بود. همه گیج بودیم. عاشقان نمی دانستند چه کنند. خیلی ها قطع رابطه کردند و اشک ریزان گفتند که به خاطر سیاست حتی از عشق شان چشم پوشی می کنند. بعضی ها پروسهٔ تجانس گذاشتند... یعنی با هم برنامهٔ مطالعاتی گذاشتند که نقاط مورد اختلاف را پیدا کنند.

من و شخص رهبری، اما، در ماشین در کنار هم، فارغ از همهٔ پروسه های تجانس، با هم اختلافی نداشتیم. در حالی که هم چنان ذوق کنان در جایش کش و قوس می رفت، پرسیدم این نظریات شمارهٔ فلان نشریه دیگر چیست؟ نگاه عاقل اندر سفیهی به من کرد و گفت: رهبری که نمی تواند منتظر بماند. توده بعضی مسایل را دیر می فهمد و رهبری که زودتر فهمیده است می باید تصمیم بگیرد و اعلام موضع کند. با خودم فکر کردم: خوب شد که تو هم رهبر شدی. اگر همین حرف را همین چند وقت پیش کسی به تو می گفت و ترا توده و نفهم می خواند، توی دهانش می زدی. به جای ما تصمیم گرفته بودند و من فقط چپ چپ نگاهش کردم.

دو باره به دستور او چشمهایم را بستم و به نوار عاشقانه گوش کردم و رهبر دلبند در کنار به طرف جایی که معلوم نبود کجاست رفتم. این بار ساختمان دیگری، شیک و مدرن...

علاقه را حس می کردم که دارد پاورچین پاورچین می آید. خیال می کردم او هم فقط

بازی نمی کند، چیزی، علاقه‌ای از درون هُلش می دهد. اما انگار زبان نداشت و همهٔ راز و نیازهایش را نوار ضبط صوت برایش انجام می داد. غصه‌ام شد. فکر کردم تا یکی دو ساعت دیگر همه چیز تمام می‌شود و باز چه کسی می گوید که ملاقات دیگری هم در کار است؟ شاید این آخرین باشد. به صدای کار کردنش در آشپزخانه گوش دادم، آب چای را گذاشت و دریخچال را باز کرد و بست و سرآخر آمد توشروع کرد با دکمه های بلوزم بازی کردن. بازشان کرد. لباسهایم را درآوردم و او هم همه لباسهایش را درآورد. فکر کردم این بار رفتارش با دفعه قبل خیلی فرق دارد. نوازش و ماچ و بوسه و عشق‌بازی، اما، همه و همه این معنی را می‌داد که مردی زنی را از جایی برداشته است و آورده است که خوش بگذراند. آن همه هیجان فروکش کرد... ازمن خواست که به جای او هم عشق‌بازی بکنم و به او هم لذت بدهم. نگاهش می کردم. به بدن لختش نگاه می کردم که هیچگاه فراموشم نشود. او چشمهایش را بسته بود و از من می‌پرسید خوشت می آید؟ فقط نگاهش کردم و بوسیدمش و این همه را او یارای فهمیدن نداشت...

وقتی تمام شد پهلوی هم دراز کشیدیم و به سقف نگاه کردیم. ناگهان بلند شد و تمام قد ایستاد و در اتاق شروع کرد به قدم زدن. مثل آنکه بخواهد هیکل لختش را به رخم بکشد. هیکلش قشنگ بود، حیف که کمی لاغر. بعد ازمدتی نمایش اندام، انگار خجالت کشیده باشد زیر لب گفت چای را دم کن و بپیچ توی حمام. حمامی دراز و طولانی که گویا قرار نبود هیچگاه تمام بشود. وقتی برگشت لباس پوشیده و مرتب روی کاناپه‌ای که شاهد ماجرای ما بود دراز کشید و شروع کرد به خواندن یک جزوه. من چای می خوردم و نگاهش می کردم. گاه هم با نگرانی می‌پرسید که حوصله‌ات سر نمی رود؟ می گفتم نه و یا خودم می گفتم به او هم یاد داده‌اند که وقتی دختری را می بری، جایی، گوشه‌ای، وقتی کارت تمام شد، درجا شروع کن به خواندن یک جزوه درون سازمانی تا طرف حساب کار خودش را بکند، انتظار نداشته باشد که تازه بعد از عشق‌بازی از عشق سوزانی که داری حرف بزنی و سرآخر صحبت تعهد پیش بیاید. این طوری هم دخترک حساب کار خودش را می کند و هم تو کیفت را کرده‌ای، علاقه‌ای هم به وجود نمی آید. اگر هم آمد، از بین خواهی برد.

موقع برگشتن با چشمان بسته، هرچه کردم نشانی خانه‌مان را که عوض می شد یاد بگیرد نشد. فقط شمارهٔ تلفنم را نوشت. وقتی پیاده می شدم از لابلای نواری عاشقانه شنیدم که تند تند خواند:

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

گفت که پانزده روز دیگر زنگ می زنم. ولی نزد.

۹

بمباران‌ها که شروع شد با خانواده‌ام می رفتیم توی حیاط، کنار دیوار، دراز می کشیدیم که بمب روی سر ما نریزد. پدرم و مادرم یک قالیچه پهن می کردند روی منبع گازوئیل و روی آن می نشستند. می گفتند اینطوری بهتر است، اگر بمب افتاد طوری منفجر می شویم که چیزی نفهمیم.

وقتی آژیر قرمز را می کشیدند و ما در حال فرار بودیم، کسی تلفن می زد و نوار عاشقانه ترکی می گذاشت، بعد کمی سکوت می کرد و گوشی را می گذاشت. و این کار هر بار که آژیر کشیده می شد تکرار می شد. و من با حسرت گوش می کردم. باورم نمی شد که دیگر تلفن نکند. در طول انتظار تأسف می خوردم که چرا از او بچه ای به یادگار ندارم، چه حرفها داشتم که به بچه ای که هیچوقت نخواست بیاید، بزنم.

واقعیت را پذیرفته بودم که دیگر زنگی نخواهد زد، اما باز با نگرانی به شکمم نگاه می کردم. کاش فریب خورده و رها شده و شکم برآمده می بودم. جلوی آینه لخت می شدم و شکمم را از پهلو نگاه می کردم و خیال می بافتم که شکمم بالا آمده است و حالا همه خواهند فهمید. آنوقت شروع می کردم به ناله و نفرین که آخر مرد، احساسات من هیچ، فکر نکردی تکلیف این بچه چه می شود و هر روز غصهٔ آینده بچه را می خوردم. وقتی که عادت ماهانه سر رسید و مثل سیلاب همه چیز را شست و بُرد، باز ناامید نشدم، می دانستم که حاملگی خارج از رحم هم وجود دارد. منتظر بودم که شکمم بالا بیاید. اما نیامد که نیامد، تو هم رفت. شبهای آژیر قرمز، وقتی در کنار دیوار دراز می کشیدم به او فکر می کردم که همان آتش بازی را می دید و خیابانهای به غایت تاریک و آسمان سرخ روشن را.

شاید هم نه، او دیگر به آن حزب پیوسته بود، با دختر جوانی هم عروسی کرده بود و رفته بود به خارج.

چه می دانم، آیا گلهای زرد وحشی لابلای تخته سنگهای اوشان در سیبری هم می روئید؟

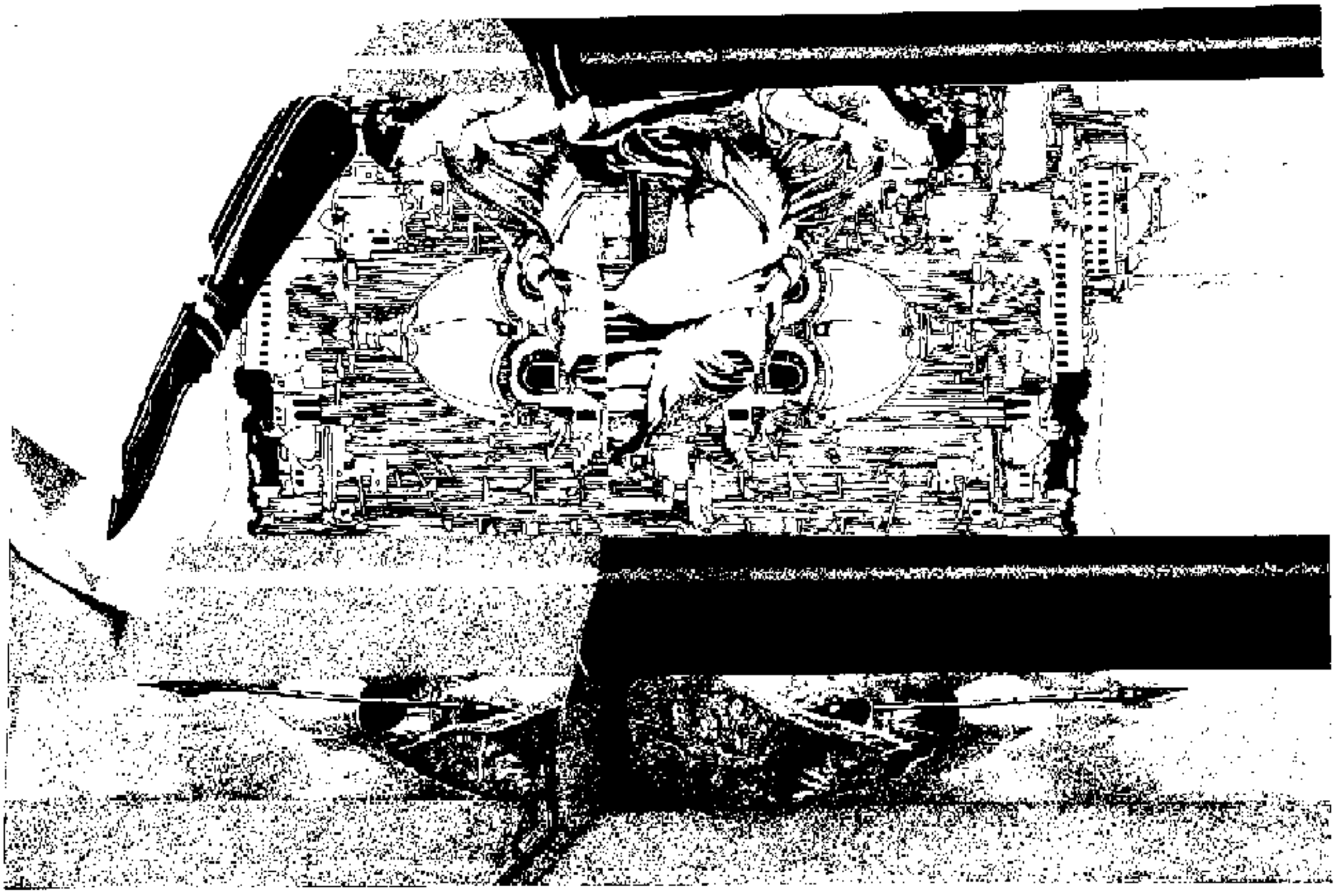

شعر

سیمین بهبهانی در مقدمهٔ مجموعهٔ «دشت ارژن» از شعر خود چنین می گوید:

«شعرم تجربهٔ لحظه‌هاست: گویی که زمان را و سالیان را جرعه، جرعه، جرعه نوشیده‌ام ــ گاه شیرین و گاه تلخ. و همهٔ جرعه‌ها به تدریج، با خون و گوشتم درآمیخته است، با جوانیم جوانی کرده و شور برآورده، آواز سر داده. با خشم به خروش آمده، فریاد شده ــ گاه رسا و گاه نارسا، تا گوشها راه جسته و با اندوهم نالیده. و اکنون با گذشت عمر، جریان همهٔ آن جرعه‌ها در ضمیرم به مصب رودی پیوسته که می خواهد به مردابی، یا دریاچه‌ای، یا ریگزاری فرو شود، و آرام و گسترده و بی خروش، حرکتی به نهان داشته باشد.»[۱]

با مجموعه دشت ارژن ــ چاپ ۱۳۶۲ ــ و پیش از آن در مجموعه «خطی ز سرعت و از آتش» ــ چاپ ۱۳۶۰ ــ با سیمین بهبهانی تازه‌ای آشنا می شویم، زنی که در زمینهٔ تکنیک و نگرش زنانه به کمال خود نزدیک می شود. «در خطی ز سرعت و از آتش» او زبان شعری به کلی بی سابقه‌ای را به کار می گیرد و خود از این ابداع چنین سخن می گوید: «هرگز با قصد قبلی سوزن ترتیب نداده‌ام تا بر مبنای آن «کار»ی انجام دهم، بل بیشتر در عالم بیخودی و ناخواه، «کار»ی صورت پذیرفته که مرا از آن گریزی نبوده است.»[۲]

در کولی واره‌های مجموعه دشت ارژن با زنی روبرو می شویم که زبانش دیگر زبان هر شاعری نیست. زن شاعره‌ایست که از زن بودن می گوید و تجربهٔ مشترک هم جنسانش را بازگو می کند و در برقراری این رابطه موفق است. خودش می گوید:

«دیری است تا شعرم به یک عاطفهٔ همگانی بدل شده است ــ گویی که زبان جمع است، و این نه از آن روست که خواسته‌ام تا از زبان جمع سخن بگویم، بلکه از آن است که فردیت خویش را گم کرده و در دل جمع مستحیل شده‌ام. گاهی که خود را (آن

«من» استوار و تندرست و جوان را) باز می یابم، شعری که می سرایم عاشقانه است و سخت خود بینانه، اما این حالت نیز زود گذر است، و دوام آن درست به اندازهٔ زمان سرایش همان شعر است و بس. و شگفتا که، به تازگی، واسطه‌ای برای پیوند خود و آن «من» سالیان پیش یافته‌ام که یک کولی ست ــ یک کولی ساخته و پرداختهٔ خیال. و آن گاه که می خواهم از خود یاد کنم، او (آن کولی) به میان می آید، او مظهر دربدریها و آوارگیهای همیشگی روح من است. وچه خوب از «من» و «بی منی» می رهاندم!»[۳]

راست است که شعر سیمین بهبهانی به عاطفهٔ همگانی بدل شده است و راست است که از زبان جمع می گوید، اما آنجا هم که از «من» استوار و تندرست و جوان یا کولی سخن می گوید نیز عاطفه‌ای همگانی را مطرح می کند، زنی به کهنسالی تاریخ و حاضر در همهٔ سرزمین ها، مثل کولی ها. و مثل کولی ها روایت سرزمینی که از آنند و این مزیت شعر سیمین بهبهانی است. چرا که گرچه، «عاطفهٔ همگانی» زن بودن را می ستاید، اما زنی که می یابی سرآخر ایرانی است با اندوه‌ها و حرمان های مخصوص به خودش.

یک جا، وقتی سیمین بهبهانی از مادرش سخن می گوید اورا چنین توصیف می کند: «چه مهربان بود و چه دردمند و آزرده. دو مرد زندگیش، در نگاهداشت سنسن باستانی این سرزمین، هر ستم که توانستند بر دل نازکش روا داشتند و او هیچ نگفت، چرا که چهره زن ایرانی بود از ورای قرون: آرام، صبور، خاموش، همتای سنگ نبشته ای، و بر آن آیت اندوهی... و جفا کشید و ملامت برد تا آن گاه که مرگش در رسید»[۳] سیمین بهبهانی، گرچه از سنتی نزدیک به مادرش برخوردار است تا غیر از آن، اما آنطور که از اشعار جدیدش بر می آید آرام و صبور و خاموش نیست. آگاه به زن بودن خویش است و آگاه به سؤال کردن و پرخروش و این همه درآمیزش با ظرافت گفتار و اندیشهٔ او جذابیت اشعار جدیدش را صد چندان کرده است.

با امید فراوان به خواندن اشعار جدیدی از ایشان دو شعر از کولی واره های مجموعهٔ «دشت ارژن» را چاپ می کنیم.

یادداشتها:

۱- سیمین بهبهانی، **دشت ارژن** - تهران - ۱۳۶۲ - ص ۱۳
۲- سیمین بهبهانی، **خطی ز سرعت و از آتش** - تهران - ۱۳۶۰ - ص ۲
۳- سیمین بهبهانی، **دشت ارژن** - ص ۹
۴- سیمین بهبهانی، **همان کتاب** - ص ۱۱

کولی واره (۱۱)

سوار خواهد آمد، سرای رفت و روکن،
کلوچه برسبد نه، شراب درسبو کن.
ز شست و شوی باران، صفای گل، فزوت‌تر:
کنارچشمه بنشین، نشاط شست و شو کن.
جلیقهٔ زری را ز جامه‌دان برآور،
گرش رسیده زخمی، به چیرگی رفو کن.
ز پول زر به گردن ببند طوقی، امّا
به سیم تو نیرزد، قیاس با گلو کن!
به هفت رنگ شایان، یکی پری بیارای،
ز چارقد، نمایان دو زلف از دو سو کن.
ز گوشهٔ خموشی، سه‌تار کهنه برکش،
سرودی از جوانی به پرده جست و جو کن —
چه بود آن ترانه؟ بلی به یادم آمد:
ترانهٔ «ز دستم گلی بگیر و بو کن...»،
سکوت سهمگین را از این سرا بتاران
بخوان، برقص، آری — بخند و های و هو کن.
سوار چون درآید در آستان خانه،
گلی بچین و با دل، نثار پای او کن.
سوار در سرایست، شبی به روز آرد،
دهد به هرچه فرمان، سر از ادب فرو کن!

***

سحر، که حکم قاضی رود به سنگسارت،
نماز عاشقی را به خون دل وضو کن...

کولی واره (۱۳)

کولی به حرمت بودن، باید ترانه بخوانی
شاید پیام حضوری تا گوشها برسانی.
دود تنورهٔ دیوان، سوزانده چشم و گلو را،
برکش ز وحشت این شب فریاد اگر بتوانی.
هر دیو، شیشهٔ عمرش در بطن ماهی سرخی،
ماهی، شناور آبی که ش راه و رخنه ندانی.
هر دختری، سر دیوی بنشانده بر سر زانو
چونانکه کُنده هیزم بر شمش نقره نشانی.
دیوان تشنهٔ یغما، زان دختران پریسا
بردند از رخ و از لب، برد و عقیق یمانی.

***

کولی! به شوق رهایی، پایی بکوب و، به ضربش
بفرست پیک و پیامی، تا پاسخی بستانی.
بر هستی تو دلیلی باید ضمیر جهان را:
نعلی بسای به سنگی، تا آتشی بجهانی.
اعصار تیرهٔ دیرین در خود فشرده قدت را،
بیرون گرا که چو نقشی در سنگواره نمانی ــ

***

کولی برای نمردن، باید هلاک خموشی!
یعنی: به حرمت بودن، باید ترانه بخوانی.

شهلا حائری

معصومه

(در این «داستان» تنها اسمها افسانه ای هستن)

چشمهاشو که واکرد دید چند نفری دور و برش هستند. قیافه ها به نظرش عجیب و غریب آمدند. شبیه آدمیزاد نبودند. زنها با چادرنمازهاشون مث باد کنکهای نیمه باد کرده ای بودند که رنگهایی تیره و کدر بهشون زده باشند. دهنش خشک خشک بود و مزه گس می داد. لباش ترک خورده بود و چشماش بی رمق بود. آب خواست. بهش کمی آب دادند. چشاشو دوباره برا مدتی بست. بعد آروم آروم اونها رو باز کرد. حالش کمی سرجاش آمده بود. بچه شو خواست، بهش گفتند که همون دور و برها می پلکه. خیالش کمی راحت شد.

قم بود. خاطرات یواش یواش به ذهنش باز می گشتند..

بهش تهمت زده بودند. «خدا لعنت کند کسی که منو به این حال و روز انداخت خدا دودمونشو از رو زمین محو کنه.» با خودش نجوا می کرد. پیش در و همسایه آبروش رفته بود. زیاد دنبال علت تهمت گشته بود، ولی چیزی که به عقلش می رسید ساده لوحی و خوش قلبی خودش بود. بسکی خوش باور و بی ریا بود حرفهاشو به کس و ناکس می گفت و برا همین هم براش حرف درآورده بودند و بهش تهمت زدند. به شوهرش خبر داده بودند که زنش زن سر به راهی نیست، بهش گفته بودند که تو روی جیگرکی سر کوچه خندیده. «همه اش تهمت، همداش دورو یی»، با خودش فکر کرد. بعدشم شوهرش با سه تا بچه اونو طلاق داد و با یکتا پیرهن از خونه بیرونش کرد و دیگه هم اجازه نداد که بچه هاشو ملاقات کنه.

معصومه زنِ جوانی بود. سه تام بچه قد و نیم قد داشت. بَر و ریخت قشنگی داشت. سفید و چاق و چله و خوش آب و رنگ بود. موهای خوشرنگ و بلوطی و چشمان خندان عسلی رنگ داشت. زبونش کمی می گرفت و در حرف زدنش حالت صداقت و معصومیت خاصی به چشم می خورد. به زندگی تکراریش بی سر و صدا می رسید و سرش به کار خودش گرم بود. صبحها به تمیز کاری و خونه داری و بچه داری می گذشت و شبهام انتظار شوهرشو می کشید. شوهرش یک کارمند دونُ پایه اداری بود و مختصر خرجی در می آورد و زندگی بخور و نمیر خودشو و زن و بچه هاشو تأمین می کرد. چندان خلق خوشی نداشت و اغلب بی جهت به پر و پای معصومه می پیچید. با وجودیکه بچه هاشو دوست می داشت رفتارش با اونها هم دست کمی از رفتارش با معصومه نداشت. به قول معصومه تو خونه مث برج زهرمار بود و بیرون که می رفت گل از گلش وا می شد.

... چقدر دلش برا بچه هایش تنگ شده بود. احساس کرد قلبش می گیره. چشماشو بست و نفسی عمیق کشید. زنی سرشور و صورتش خم کرد و ازش پرسید که حالش چطوره؟ چشمای بی رمقشو باز کرد و باز بست. لبهاشو به سختی تکونی داد و گفت: «ای... بچه ام کجاست؟...» دوباره سیل خاطرات به مغزش هجوم بردند.

پیش سر و همسر آبروش رفته بود. تنها آقا تقی هنوز دوستانه بهش سلام می کرد و گه گاهی، مث سابق، بهش سیخ جیگری تعارف می کرد. آقا تقی مدتها بود که سر کوچه شون کاسبی می کرد. هر از گاهی وقتی که معصومه از جلو جیگرکیش رد می شد یک سیخ کباب به او تعارف می کرد، محجوبانه به او لبخند می زد و مشتاقانه نگاهش می کرد. شرمگین، معصومه با لبخندی خالی از ریا تعارفشو رد می کرد. ولی اصرارهای مکرّر و صمیمانه آقا تقی او را وادار می کرد که تعارفشو رد نکنه و یک سیخ جیگر سر همون کوچه بخوره. چونکه اغلب هم یکی از بچه هاش همراهش بودند، سیخ جیگر را با بچه هاش تقسیم می کرد. عاقبت هم همین داد و ستدهای دوستانه کار دستشون داد و سبب شد که مردم پشت سر معصومه حرف در بیارن.

... فکر روزهایی رو که با آقاتقی گذرونده بود قلبشو لرزوند. خوشحالی زودگذری جای خودشو به اندوه عمیقی داد که سراسر وجودشو گرفت. اشک در چشمهای بی رمقش حلقه زد.

چه چهارشنبهٔ شومی بود. تو خونه طبق معمول با بچه هاش سرگرم بود که شوهرش عنق

از در وارد شد. بدون مقدمه بهش گفت که بایستی از اون خونه بره، که دیگه تحمل کنایه های مردم رو نداره و زنی لاابالی مث او دیگر جاش تو خونه شوهرش نیست. هرچه معصومه التماس و زاری کرد که بذاره براش توضیح بده به خرجش نرفت که نرفت. چند روز بعد طلاقنامه‌اش تو دستش بود و با سرافکندگی از خونه شوهر به خونه باباش رفت.

پدرش از خجالت اهل محل سرشو تو کوچه بلند نمی کرد. جواب سلام معصومه رو هم نمی داد. مادرش کارش اشک ریختن بود و اوقاتی رو که تو خونه کار نمی کرد به دعا و نماز می گذروند و دست تضرع به جانب پروردگار بلند می کرد تا شاید گشایشی در کار دخترش حاصل کنه. برادرش با زخم زبانهای بی امانش بیشتر نمک رو زخمش می‌پاشید. نه تو خونه بند می‌شد و نه در بیرون آرامی داشت. نمی دونست کجا بره و چیکار کنه و دردشو به کی بگه. ازاینجا رونده و از اونجا مونده شده بود. مستأصل و بی‌پناه بود.

آقا تقی که بهش پیشنهاد کرد صیغه‌اش کند با تردید قبول کرد. لااقل از شر زخم زبونهای برادرش و بی اعتناییهای پدرش نجات پیدا می کرد. به پدرش حرفی نزد. حرفی نداشت که بزنه. چند تا تیلیک پیلیکی که داشت جمع کرد و دنبال آقا تقی جیگرکی رفت که توی تنها اطاق محقری که او درپایین شهر توی یک خونهٔ اجاره‌ای داشت زندگی کنه. درد جدایی از بچه‌ها شو آقا تقی پناهگاهی بود. اما وقتی که بعد از سه ماه فهمید حامله است وحشت کرد. خجالت کشید. نمی دونست چرا. از ترس پدرش فرار کرد رفت تهرون و کسمه‌ای هم به آقا تقی نگفت.

... چشمهاشو دوباره باز کرد . قطره اشکی به بیرون راه پیدا کرد و از گوشه چشمهاش روی بالش چرکی که زیر سرش بود ریخت.

در تهرون بی کس و بی پناه بود. جایی نداشت که بره. یکسر به حرم شاه عبدالعظیم رفت و در حرم، ضریح مطهر رو با اشتیاقی درد آلود دو دستی گرفت. از ته قلب دعا کرد و تضرع. از امام زاده خواست که حق تهمت زنان رو کف دستشون بذاره و گشایشی در کارش فراهم کنه. روزها و هفته‌ها دور و بر حرم بیتوته کرد و زندگیشو به نحوی گذروند. چند تا از زنای اون دور و بر که با قصه غصه‌های معصومه آشنا شده بودند هر از گاهی بهش کمک می کردند و توسط هم اونها هم بود که یاد گرفت به خونه این و اون بره و رخت شوری کنه و زندگی خودشو بگردونه.

با چه درد سری دوران بارداری رو طی کرد. فکرش پشتشو لرزوند. مث زخم همیشه چرکین رو قلبش سنگینی می کرد. در اون چاردردی که فریاد می زد و از حضرت عباس کمک می خواست بیمارستان فیروزآبادی راهش نداد و همسایه هاش مجبور شدند که ببرنش به زایشگاه فرح. هنوز تو راهرو بیمارستان بود که بچه اش به دنیا آمد. اسمشو

گذاشت منیژه، منیژه که شش ماهه شد و خودش جونی گرفت اونو برداشت و برد قزوین پیش پدرش، آقا تقی جیگرکی. از پدر خودش خجالت می کشید. دور و بر خونه شون آفتابی نشد و با وجودی که دلش پر می زد که مادرشو ببینه پاشو اون طرفها نذاشت.

... یاد حالت خودش در آن روزها گریه اش انداخت. آهسته گریست.

در عرض یک سال و اندی که بر معصومه گذشته بود تحولاتی هم در زندگی آقا تقی رخ داده بود و ستارهٔ اقبالش رو به درخشیدن بود. حسین آقا کبابی فروش که قصد داشت کار و کاسبی شو به تهران منتقل کنه در ازای مبلغ کمی مغازه شو به آقا تقی واگذار کرد و عموش هم که رونق کار برادرزاده اش چشمشو گرفته بود از مخالفتش با عروسی آقا تقی و دخترش دست کشید و در یک مجلس عروسی مفصل دست اونها رو در دست هم گذاشت. خود آقا تقی معتقد بود که از وقتی که با دختر عموش ازدواج کرده بود به برکت قدم او کار و بارش رونق گرفته بود و بخت خواب آلودش بیدار شده. دکه کوچک جیگرکی آقا تقی حالا به دکان کبابی تبدیل شده بود و رونق کارش روز بروز بیشتر. زنش حامله بود و با هم ورود یک فرزند را با وجدی ناگفتنی منتظر بودند.

چشم آقا تقی که به معصومه افتاد یکه ای خورد ولی خودشو نباخت. معصومه، با سادگی همیشگی اش، داستانو از اول تا آخر برایش گفت و بهش گفت که پدر بچه ای که توی بغلشه کسی غیر از خود آقا تقی نیست. آقا تقی دیگه اون آقا تقی جیگرکی سابق نبود. نگاهی پر توقع و خالی از محبت به معصومه و بچه اش انداخت و با لحنی سرد و برنده گفت: «از کجا معلوم که این بچه مال منه؟» حال دیگه نوبت معصومه بود که یکه بخوره. باورش نمی شد که این حرف از دهن آقا تقی بیرون آمده باشد. تازه خوشحال بود که کار آقا تقی گرفته و روی همین اصل هم حتماً از او و بچه اش، بچه خودش، مواظبت و نگهداری می کنه. مگه همین آقا تقی نبود که به خاطرش اونهمه تهمتهای ناروا رو تحمل کرده بود، از خونه اش طرد شده بود و از بچه هاش جدا مانده بود؟ معصومه غافل از این بود که آقا تقی حالا دیگه عار داشت که مردم اونهارو با هم ببینند. بخصوص آقا تقی دلش نمی خواست که زنش بو یی از ماجرا ببره... و آخر سر هم بهش گفت که بهتره وقتشو اونجا تلف نکنه و اون بچه رو که معلوم نبود تخم و ترکه کیه ببره بذاره پرورشگاه.

... زنی روی صورتش خم شد و اشکهاشو با دستمالی پاک کرد. معصومه به کندی سرشو برگردوند و صورتشو در بالش مخفی کرد.

به زحمت خودشو می کشید و کار می کرد تا لقمه نونی دربباره. بدنش لاغر و چروکیده

و شیرش خشک شده بود نمی تونست به منیژه شیر بده. یکروزی که دیگه تحملش تموم شده و طاقتش طاق، تصمیم گرفت که دختر کوچیکشو، تنها یار و امیدشو، بذاره به پرورشگاه. صبح زود اونو تمیز و خوشگل کرد و دستشو گرفت و بردش به یک پرورشگاه و اونجا سپردش اول به دست خدا و بعد هم به پرستارها و قبل از اینکه از کارش پشیمون بشه به شتاب برگشت. در پرورشگاه بهش گفته بودند که هر از گاهی می تونه دخترشو ببینه، اما هر وقت که می رفت اونجا به بهانه ای سر می دوندنش. درست یادش نمی آمد که چه مدت منیژه اونجا بود، ولی یکروز که برا دیدنش به پرورشگاه رفته بود بهش گفتند که حالا دیگه منیژه یکسال و نیمشه و دیگه بزرگ شده و بایستی ازپرورشگاه بره. هرچی التماس کرد که باز هم دخترشو اونجا نگه دارن قبول نکردند. منیژه رو تحویلش دادند و راه کوچه رو نشونش.

منیژه حالا کمی چاق و چله تر و خوشگل تر شده بود ولی اصلاً نمی تونست حرف بزنه و همین هم باعث وحشت و غم عظیم معصومه شده بود. «دختر بی زبونو کی به زنی می بره؟» وقتی که منیژه سه سالش شد و هنوز زبان باز نکرده بود معصومه تصمیم گرفت که زیر زبونش تخم کفتر بشکنه. شنیده بود که میگن هر کی زبونش بگیره، اگر زیر زبونش تخم کفتر بشکنن نطقش وامی شه. پنج تا تخم کفتر به نیت پنج تن از اصغر آقا کفتر باز محله شون خرید و اونها رو زیر زبون منیژه شکوند. هنوز مدتی نگذشته بود که منیژه یواش یواش شروع به حرف زدن کرد و حالا که ۶ سالشه به زحمت میشه جلو حرف زدنشو گرفت!

پریشون و درمانده دست منیژه رو گرفت و ازپرورشگاه آمد بیرون. نزدیکیای آلونک معصومه در شاه عبدالعظیم مرد میانه سال معتادی به اسم احمد زندگی می کرد که با دیدن منیژه بی اختیار به جانیش جذب شد و شیفته زیبایی بچگانه معصوم منیژه شد. مهرپدریش نسبت به منیژه اونو به دوستی با معصومه کشاند و بعد ازچند بار دیدار از او خواست که برا دو ماهی صیغه اش بشه. به این ترتیب محبتی رو که مدتها درقلب تنهاش پنهان کرده بود بی دریغ نثار منیژه و معصومه کرد. گه گاهی که ازپول تریاکش چیزی باقی می موند برا منیژه آب نبات و شیرینی می خرید. زندگی معصومه و منیژه می رفت که سر سامانی بگیره و از گرمی یک عشق رنگ و رو یی پیدا کنه که اون اتفاق افتاد.

... معصومه سرشو رو بالش گردوند وچشماشو باز کرد و به اطرافیانش نگاهی غم زده و دور انداخت.

«آدم های خوب خیلی دوام نمی آرن» ، معصومه با خودش فکر کرد. از وقتی که احمد

ادامه در صفحهٔ ۸۱

نقد کتاب

شیدا گلستان

رنگ ارغوانی

نویسنده: آلیس واکر

The Color Purple
Alice Walker
The Women's Press

جنبش فمینیسم در کشورهای غربی از اواخر دهه ۱۹۶۰ و به‌خصوص در دهه ۱۹۷۰ شکوفا گردید.[۱] پیشروان فرهنگی جنبش، چه آنهایی که در زمینهٔ نظریه پردازی فمینیسم به عنوان یک ایدئولوژی اجتماعی کار می کردند و یا آنان که در زمینهٔ ادبیات از جمله داستان نویسی فمینیسم را موضوع اصلی کار خود قرار می دادند، زنانی بودند از طبقهٔ متوسط، سفید پوست و تحصیلکرده. برای مثال می توان از زنانی چون کیت میلت و اِوا فیگز در آمریکا، جرمن گریر و شیلا روباتام در انگلیس نام برد. باید یادآور شد که بنیان گذاران فرهنگی جنبش در اغلب موارد خود متأثر از و یا محصول مبارزات و اعتصابات دانشجویی دههٔ ۱۹۶۰ در کشورهای صنعتی غرب بودند و بنا بر این تعجب آور نیست که اینان همه زنانی بودند تحصیلکرده و سفید پوست. ولی با رشد رو به گسترش خود آگاهی زنان و با گسترش اجتماعی نهضت فمینیسم در کشورهای غربی زنان غیر سفید پوست این کشورها نیز، به‌خصوص در دههٔ ۱۹۸۰ نقش حساسی را در بارور کردن فمینیسم در زمینه های نظری و ادبیات به عهده گرفته اند.

آلیس واکر از جمله نویسندگان زن سیاهپوست فمینیست آمریکایی است. آلیس واکر با نگارش داستان رنگ ارغوانی شهرتی فراگیر یافت. این کتاب، که در سال ۱۹۸۳ موفق به دریافت جایزهٔ پولیتزر گردید، از پرفروش ترین و بحث انگیزترین کتابهای فمینیستی دو سه سال گذشته است. بر اساس داستان کتاب فیلمی نیز تهیه گردیده است. علاوه بر رمان نویسی آلیس واکر شاعر و منقد نیز هست.

موضوع اصلی کتاب رنگ ارغوانی رابطهٔ زن و مرد سیاهپوست آمریکایی نسل گذشته است، یعنی نسل متعلق به سالهای قبل از جنگ دوم جهانی. این نسل از سیاهپوستان به علت قوانین بسیار شدید تبعیض نژادی به خصوص در ایالات جنوبی آمریکا که منطقهٔ تمرکز سیاهپوستان را تشکیل می داد، جوامعی مخصوص به خود داشتند. نه تنها صرفاً با هم نژادان خود ازدواج می کردند، بلکه مناطق مسکونی آنان نیز از مناطق مسکونی سفید پوستان جدا بود. این نسل از سیاهپوستان هم چنین از آموزش و تحصیل بسیار کمی برخوردار بود. ستم عریان نژادی که سیاهپوستان آمریکایی نسل گذشته را شامل می شد داستانی است بسیار آشنا. ولی آلیس واکر در رنگ ارغوانی علاوه بر ستم نژادی نوع دیگری از ستم را مطرح می کند که ریشه در فرهنگ مردسالارانه شوونیستی سیاهپوستان دارد. تجاوز، تحقیر و آزار زن سیاهپوست توسط مردان خانواده مسایلی هستند که در داستان با صراحت لازم مطرح می شوند. موضوع اصلی داستان ستم جنسی و رابطهٔ نابرابر و غیر انسانی زن و مرد سیاهپوست در چارچوب روابط خانوادگی نسل گذشته است. به عبارت دیگر با آنکه زن و مرد سیاهپوست مشترکاً از ستم نژادی رنج می برند ولی زن سیاهپوست به طور همه جانبه ای نیز مورد ستم مرد سیاهپوست قرار می گیرد.

شخصیت اصلی داستان سیلی زن سیاهپوستی است در یکی از ایالات جنوبی آمریکا در سالهای بین دو جنگ جهانی. سیلی که مادری بیمار و نیمه دیوانه دارد در چهارده سالگی توسط شوهر مادرش که سیلی او را پدر واقعی خود می پندارد مورد تجاوز واقع می شود. این مرد که سیلی او را پاپا صدا می کند دختر بچه را تهدید می کند که از این ماجرا به مادرش چیزی نگوید چرا که مادر بیمارش با شنیدن این خبر خواهد مرد. پاپا نه تنها سیلی را به دفعات مورد تجاوز و بهره کشی جنسی قرار می دهد بلکه از هر نظر نیز او را تهدید می کند. زشت و کندذهن و احمقش می نامد. به علاوه این مرد هر دو فرزندی را که سیلی از او پیدا می کند از ابتدای تولد از مادر جدا می سازد و به یک خانواده میسیونر سیاهپوست می سپارد. سیلی بر حسب تصادف از نگاهداری فرزندان خود توسط این خانواده مطلع می شود، گرچه امکان بازگو کردن این مطلب را با کسی جز خواهر کوچکتر خود نیشی ندارد. در این دوران تنها رابطهٔ عاطفی سیلی پیوند او با خواهرش نیشی است. دو خواهر هم دیگر را بسیار دوست دارند گرچه سیلی سخت نگران نیشی است. پاپا به نیشی نظر

دارد و سیلی هراسناک است که پاپا نشع را نیز مانند او مورد تجاوز قرار دهد.

بعد از مرگ مادر سیلی پاپا که از همخوابگی با سیلی خسته شده است با دختری به جوانی و یا جوانتر از سیلی ازدواج می کند و سیلی را به مردی به نام آلبرت شوهر می دهد و یا در حقیقت تحویل می دهد. زندگی زناشویی سیلی تداوم استثمار قبلی است که این بار توسط شوهر اعمال می شود. آلبرت که هیچ گونه علاقه‌ای به سیلی ندارد صرفاً به خاطر نگاهداری چهار فرزندی که از زن سابقش دارد با سیلی ازدواج می کند. پسر دوازده سالهٔ آلبرت، هارپو، در ابتدای ورود سیلی رفتار خشونت آمیزی با او دارد. در روز عروسی سیلی با آلبرت، هارپو با پرتاب سنگی سر سیلی را می شکند. آلبرت همان شب با سیلی که حال نزاری دارد همخوابگی می کند. آلبرت نیز مانند پاپا سیلی را زشت و احمق می داند و اورا کتک می زند. چندی پس ازازدواج سیلی، نتی ازخانهٔ پاپافرارمی کند و برای مدتی پیش سیلی می ماند. ولی آلبرت نیز مانند پاپابه نتی سخت نظردارد. آلبرت نتی را که تسلیم خواهشهای جنسی او نمی شود از خانه بیرون می کند. نتی به همان خانواده میسیونر سیاهپوست که نگاهداری فرزندان سیلی را به عهده دارند می پیوندد و با آنها به آفریقا می رود. ولی سیلی تا سالیان دراز می انگارد که نتی مرده چرا که آلبرت در طول این سالها نامه های نتی را از سیلی پنهان می دارد. در طول سالهای زناشوئی آلبرت نقش ارباب سیلی را دارد، او باب سیاهپوستی که سیلی از او سخت حساب می برد و او را آقا صدا می زند. در این میان هارپو پسر آلبرت نیز با زنی به نام سوفی ازدواج می کند و از او صاحب چند فرزند می شود.

با آنکه تأکید داستان بر ستم جنسی است ولی ستم نژادی نیز نادیده گرفته نمی شود. ستم بارز نژادی در سرنوشت سوفی تجسم می یابد و از این زن بسیار قوی و نترس زنی شکسته و ترسو می سازد. زن شهردار سفید پوست شهر از سوفی می خواهد که مستخدم او شود. سوفی با قاطعیت این تقاضا را رد می کند و وقتی هدف حملهٔ شهردار و مأمورین سفید پوست او واقع می شود از خود دفاع می کند. در اثر این واقعه سوفی نه تنها یک چشم خود را از دست می دهد بلکه به سالهای طولانی زندان محکوم می شود. پس از چند سال تحمل زندان سوفی بقیهٔ مدت محکومیت را به عنوان مستخدم در منزل شهردار کار می کند.

ولی قهرمان اصلی داستان سیلی دچار سرنوشتی جبری و محتوم نمی شود چرا که راه مبارزه با ستم جنسی را می آموزد. واقعه‌ای که شروعی برای تغییر در زندگی سیلی می شود ورود زنی به نام شاگ در زندگی اوست. این زن که خوانندهٔ آهنگهای حزن انگیز جاز است زن مستقل و پر ماجراییست که با معیارهای مرد سالارانه جامعهٔ سیاهپوستان، بی بند و بار و هرزه محسوب می شود. داستان بی پروائیهای او که در ضمن زنی بسیار زیباست در شهر دهان به دهان می گردد. شاگ از سالهای بسیار دور معشوق آلبرت بوده و آلبرت هنوز

به این زن سخت عاشق است. شاگ از دیدگاه سیلی زنی جادو یی است که نه تنها مردانی چون آلبرت را دیوانه وار به دنبال خود می کشد بلکه از ارزشهای اخلاقی جامعه مرد سالار نمی هراسد و آن گونه که می خواهد زندگی می کند. سیلی حتی قبل از دیدار شاگ سخت شیفته و مجذوب داستانهایی است که دربارهٔ این زن شنیده است. سیلی وقتی با شاگ آشنا می شود که زن خواننده سخت بیمار است. آلبرت به خاطر عشقی که به این زن دارد او را به خانهٔ خود می آورد تا از او مراقبت کند. سیلی با عشق و علاقه ای مملو از صمیمیت از شاگ پرستاری می کند. با بهبودی شاگ و رفاقتی که بین این دو زن ایجاد می شود زندگی سیلی مفهومی تازه پیدا می کند. با آنکه شاگ با آلبرت رابطه دارد ولی پیوندی عمیق میان شاگ و سیلی ایجاد می شود.

پیام داستان اینست که همبستگی زنانه عامل مهمی در خود آگاهی، آزادی و رهایی زنان است. حاصل همبستگی مهر و احترام عمیقی است که میان زنان ایجاد می شود و به آنان اعتماد به نفس انسانی می بخشد، اعتماد به نفسی که لازمه ایستادگی در برابر ستم جنسی است. اگر تجربه های عینی سیلی با مردان به گونه ای است که از او زنی منفعل از خود بیزار و پذیرای ستم ساخته در رفاقت با شاگ سیلی به موجودی فعال و آگاه تبدیل می شود. محبت، حمایت و احترامی که شاگ نثار سیلی می کند به سیلی اعتماد به نفس می بخشد. سیلی هم چنین در رابطه با شاگ به جنسیت زنانه خود آگاه می شود. قبل از آن سیلی زنی است یا جنسیت زنانه سرکوب شده که بی هیچ رغبتی و صرفاً برای «انجام وظیفه» با شوهر و در حقیقت ارباب خود همخوابگی می کند. در همبستری با شاگ سیلی با امکان لذت جنسی آشنا می شود گرچه همجنس گرایی و رابطهٔ جنسی این دو زن تبدیل به شکل غالب مناسبات جنسی در داستان نمی شود. شاگ زنی است که رابطه با مردان شکل غالب روابط جنسی او را تشکیل می دهد و در انتهای داستان با مردی بسیار جوانتر از خود زندگی جدیدی را شروع می کند. رابطهٔ جنسی میان این دو زن گذراست در حالی که پیوند عاطفی این دو همیشگی باقی می ماند. بقیهٔ داستان شرح رهایی سیلی و استقلال اوست. به کمک شاگ سیلی نامه های تشی خواهرش را که آلبرت سالها از او مخفی کرده پیدا می کند و از زنده بودن او و دو فرزند خود که حال در سنین جوانی هستند مطلع می شود. سیلی پس از طغیان بر ضد آلبرت او را ترک می کند و با خیاطی روزگار می گذراند. در این میان پاپا می میرد و سیلی در می یابد که پاپا پدر اصلی او نبوده بلکه شوهر دوم مادرش بوده. پدر اصلی سیلی توسط مرد سفید پوستی به قتل رسیده. داستان پایان خوشی دارد. رابطه سیلی با آلبرت به رابطه ای دوستانه و برابر تبدیل می شود، در حالی که سیلی زندگی مستقل خود را دنبال می کند. آلبرت آگاه و متأسف از رفتار گذشته خود با سیلی است. سیلی تلخی ناشی از ستم را تبدیل به مهر و فهم و گذشت می کند و ماوراء انتقام

می ایستند. فرزندان سیلی و خواهرش نشی نیز به پیش او باز می گردند و حلقه های گمشدهٔ عاطفی زندگی سیلی همه پیدا می شود.

کتاب **رنگ ارغوانی** (و هم‌چنین فیلم آن) از موفقیت تجاری چشمگیری برخوردار بوده. بسیاری از سیاهپوستان آمریکایی **رنگ ارغوانی** را کتابی نژاد پرستانه می دانند چرا مرد سیاهپوست آن گونه که در کتاب تصویر می شود خشن، بیرحم و تجاوزگر است. از این دیدگاه موفقیت تجاری کتاب مدیون ترسیم چنین چهره‌ای از مرد سیاهپوست است چهره‌ای که تأیید کنندهٔ نفرت مرد سفید پوست از چنین موجودی است. گیرم که منش غیر انسانی مردانی چون پاپا و آلبرت تمایلات سفید پوستان نژاد پرست را ارضا کند آیا به خاطر این قضیه باید بر ستم جنسی سر پوش گذاشت؟ به نظر می رسد که چنین دیدگاهی بر این فلسفه استوار است که ستم نژادی ستم اصلی است و ستم جنسی ستم فرعی. بنا بر این تا ستم اصلی کاملاً از بین نرفته باید ستم فرعی را نادیده گرفت تا شکافی در جنبش سیاهپوستان ایجاد نگردد و زن و مرد سیاهپوست یکپارچه با ستم نژادی مبارزه کنند. این تفکر سیاسی یادآور برخورد چپ ایران با مسئله زنان در سالهای اول انقلاب است. چپ ایران با فرعی و اصلی کردن مسائل یعنی با «فرعی کردن مسئله زنان» در مقابله مسئله «اصلی امپریالیسم» به جنبش مستقل زنان پشت کرد. این نوع تفکر سیاسی تأثیر مهمی در شکست جنبش مستقل زنان در ایران داشت. جمهوری اسلامی با استفاده از این نوع تفکر پوپولیستی حمله و سرکوب زنان را با دستی باز در دستور کار خود قرار داد. مطرح کردن ستم جنسی نه تنها به جنبش اجتماعی سیاهان لطمه نمی زند بلکه می تواند جنبش را بسیار بارورتر کند. طرح چنین مسئله ای به خود آگاهی مرد سیاهپوست می افزاید.

ایراد اساسی تری که سیاهپوستان آمریکایی در مورد کتاب **رنگ ارغوانی** مطرح کرده اند زبان نگارش کتاب است. کتاب به زبان مکالمهٔ عامیانهٔ سیاهپوستان نسل گذشته نوشته شده و یادآور زبان محاورهٔ سیاهپوستانی است که در مزارع پنبه به عنوان بردهٔ سفید پوستان کار می کردند. بسیاری از روشنفکران سیاهپوست نسل فعلی بازگشت به این نوع زبان را عملی مثبت نمی دانند. این زبان نه تنها یادآور تاریخ دردناک برده داری است بلکه منعکس کننده سواد و آموزش کم سیاهپوستان نسل گذشته است. نسل فعلی با سواد سیاهپوست علاقه ای به زنده کردن چنین تصویری از سیاهپوستان در چارچوب جامعه سفید پوست ندارد. به عبارت دیگر نسل فعلی نمی خواهد در ذهن سفید پوستان به عنوان موجوداتی کم دانش و عامی تثبیت گردد.

و اما ایرادات داستان به نظر نگارنده این سطور: داستان با آنکه مطلبی بسیار واقعی و اساسی یعنی ستم جنسی و شوونیسم مردانهٔ جامعهٔ سیاهپوست را مورد بررسی قرار می دهد در کلیت خود شباهت به افسانه های کودکان پیدا می کند و رئالیسم داستان فدای

احساسگرایی تجاری می‌شود. مثلاً فرزندان سیلی را پاپا به زور از او جدا می‌سازد ولی آنها در کنار خالهٔ مهربانی چون نشی بزرگ می‌شوند. نحوهٔ پیوستن نشی به همان خانواده میسیونر مذهبی که نگاهداری فرزندان سیلی را به عهده دارند بادآور داستان کودکان است. این خانواده درحالیکه هیچ گونه شناختی ازنشی ندارد به راحتی او را می‌پذیرد و نشی جزیی از این خانواده می‌شود. هم‌چنین نویسنده داستان را به گونه‌ای خاتمه می‌بخشد که خواننده ساده پسند را بسیار خوش آید. تمام شخصیتهای داستان به مانند خانوادهٔ بزرگی دور هم جمع می‌شوند و زندگی خوشی را دنبال می‌کنند و تلخیهای گذشته همه به فراموشی سپرده می‌شوند.

مسئله دیگری که کلیت داستان را مورد سؤال قرار می‌دهد. شخصیت پردازی قهرمان اصلی سیلی است. تصویری که نویسنده از سیلی می‌سازد فاقد پیچیدگیهای انسانی است به گونه‌ای که قبول این شخصیت را به عنوان یک زن حقیقی مشکل می‌سازد. سیلی زنانی چون نشی و شاگ را بی هیچ چون و چرایی دوست دارد و علیرغم آنکه جامعه مرد سالاری سیلی را مداوماً مورد مقایسه با این زنان قرار می‌دهد او دچار احساسی چون حسادت و تلخی نسبت به آنان نمی‌گردد. مثلاً پاپا و آلبرت هردو نشی را برخلاف سیلی زیبا و با هوش می‌دانند ولی این مسئله هیچ گونه حسادتی را در سیلی برنمی‌انگیزد. هم‌چنین محبت بی چون و چرای سیلی نسبت به شاگ در بسیاری موارد سؤال انگیزاست به خصوص که شاگ پس از رفاقت با سیلی تا مدتهای درازی نیز با آلبرت به طور آشکاری رابطه دارد و از همخوابگی با او لذت می‌برد. شاگ زنی است که آلبرت او را دیوانه وار دوست دارد و حتی سیلی را به خاطر آنکه مثل او نیست کتک می‌زند. علی رغم این مسائل سیلی هیچ گونه احساسی منفی نسبت به شاگ پیدا نمی‌کند و یا دچار احساساتی ضد و نقیض چون دوست داشتن توأم با تلخی نسبت به این زن نمی‌شود. شخصیت سیلی بی شباهت به شخصیت داستانهای کودکان نیست، شخصیتی فاقد پیچیدگیهای انسانی که آدمهای دیگر را یا دربست و بی چون وچرا دوست دارد و یا از آنها بدش می‌آید. در اینکه همبستگی زنانه و جایگزینی رفاقت زنانه به جای حسادت عامل مهمی در خودآگاهی و رهایی زنان از ستم جنسی است شکی نیست، ولی مسئله‌ای که برای فمینیسم از اهمیت خاصی برخوردار است چگونگی حصول به این همبستگی عمیق است. جواب این سؤال در داستان به طور ساده بینانه‌ای داده می‌شود. در رنگ ارغوانی زنان متحدان طبیعی یکدیگرند و همبستگی خودجوش میان آنان از آن چنان عمقی برخوردار است که رابطهٔ آنان را با مردان به رابطه‌ای جنسی تبدیل می‌سازد. پیوند اصلی پیوندی است که زنها با یکدیگر دارند چرا رنجهای یکدیگر را به خوبی می‌فهمند و احساساتی چون رقابت و حسادت را به سادگی کنار می‌گذارند.

این نوع بررسی مطلب صرفاً تجسم آرمان گرایی وایده‌آلیسم فمینیستی است، ایده‌آلیسمی که با واقعیت فمینیسم فرسنگها فاصله دارد. با آنکه زنان رنجهای یکدیگر را می فهمند و در بسیاری از موارد به هم حمایت عاطفی می دهند ولی حتی زنانی بسیار آگاه وقتی منافع عاطفی یا مادیشان در تضاد با هم قرار می گیرد دچار کشمکشهای درونی احساسی می شوند و احساساتی ضد و نقیض نسبت به هم پیدا می کنند. اشکال این گونه ادبیات آرمان گرایانه فمینیستی در اینست که ایدئولوژی بر داستان غالب می شود. ادبیاتی از این گونه پیچیدگیهای روانی ــ عاطفی انسانی را دست کم می گیرد، پیچیدگیهایی که شناخت و بررسی دقیق آنها لازمهٔ رسیدن به خودآگاهی و رهایی از ستم جنسی در دنیای واقعی است.

حواشی

۱ـ البته مبارزات زنان غربی برای به دست آوردن حق رای و سایر حقوق اجتماعی از تاریخی بسیار طولانی برخوردار است. مثلاً در انگلیس از اواسط قرن نوزدهم چنین مبارزاتی آغاز شد. ولی در دو دههٔ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ جنبش فمینیسم تحرک اجتماعی قابل توجهی یافت که در گذشته فاقد آن بود.

معصومه

بقیه از صفحهٔ ۷٤

ناگهانی ورپریده بود زندگی معصومه و منیژه هم دگرگون شده بود. منیژه دایم بهانه احمد رو می گرفت و معصومه دیگر طاقت نداشت اون دور و برها تنها بمونه.

حالا مدتیست که معصومه در قم زندگی می کنه و مث خیلی از زنهای دیگه هر از گاهی صیغه می شه تا پولی به دست بیاره و خرج زندگی خودشو و منیژه رو تامین کنه. آخرین باری که صیغه شده بود برا دو ساعت بود و هنوز مشغول سپری کردن دوران عده‌اش بود. تو شلوغی حرم یک دفعه چشماش سیاهی رفته بود و قلبش گرفته بود و حرم دور سرش چرخ زده بود و... دیگه نفهمید چی شد. به خاطرش آمد که صدایی دور و مبهم را شنیده بود که می گفت «وای خاک بر سرم، معصومه خانوم دوباره غش کرد.»

... غم رو دلش سنگینی می کرد و قلبشو فشار می داد. دیگه کاملاً به هوش بود. ولی ضعف عمیقی سراسر وجودشو گرفته بود. چشمهاشو باز کرد و آهسته بچه شو خواست. بهش گفتند داره همون دور و برها تو صحن بازی می کند. خیالش کمی جمع شد. چشمهاشو دوباره روی هم گذاشت و لحافشو رو سرش کشید.

شهلا حائری، قم ـ ۱۹۷۸

آرشیو نیمه دیگر دربرگیرندهٔ مطالب و اسناد تاریخی دربارهٔ تجربیات و فعالیتهای زنان ایران در طول تاریخ است. هدف از جمع‌آوری و انتشار این اسناد تاریخی ایجاد زمینه‌ای برای آگاهی عموم زنان ایرانی از موقعیت زن ایرانی در دوران‌های مختلف است. سعی ما بر این است که هر مطلب و سند تاریخی تنها با توجه به اهمیت آن در روشن کردن گوشه‌ای از موقعیت زنان و افکار و اعمال سیاسی، اجتماعی و فرهنگی و اقتصادی آنان انتخاب و درج شود. از این رو ملاحظات سیاسی جایی در امر انتخاب و درج مطالب در نیمه دیگر ندارد. بدون شک غنی‌تر ساختن آرشیو نیمه دیگر محتاج کمک‌ها و راهنماییهای اهل تحقیق است و از این رو، چشم انتظار به دریافت اسناد و مطالب تاریخی و تحقیقی از جانب آنان داریم. مطالب دریافتی با ذکر نام فرستنده انتشار خواهند یافت. این شماره به جراید و مجلات زنان تا شهریور ۱۳۲۰ اختصاص دارد. منبع همهٔ نشریات تحقیق پر ارج آقای محمد صدر هاشمی، **تاریخ جراید و مجلات ایران**، است. تنظیم آرشیو از مریم صمدی.

دانش

اول روزنامه و یا مجله‌ای که برای بیداری تودهٔ نسوان از افق مطبوعات ایران درخشیدن نمود مجله بنام (دانش) است که آنرا در سال ۱۳۲۸ قمری خانم (دکتر حسین خان

کحال) تأسیس و در طهران منتشر نموده است. اگر بخواهیم بطور اجمال از جراید و مجلاتی که در ایران بهمت و قلم بانوان تأسیس و منتشر شده نامی ببریم باید پس از مجله دانش نام روزنامه شکوفه را ذکر کنیم که در طهران بطبع رسیده است. پس از آن روزنامه زبان زنان است که بانو صدیقهٔ دولت آبادی آنرا در اصفهان تأسیس و منتشر نموده و این اولین روزنامه ایست که توانسته است اسم زن بخود بگیرد و با فکر و قلم زنان نوشته شود و بخصوص با در نظر گرفتن تعصبات خشک که در آن تاریخ در اصفهان وجود داشته، زبان زنان فداکاری های زیادی نموده است. بعد از آن مجله (عالم نسوان) که بهمت محصلات مدرسه اناث امریکایی در طهران بطبع رسیده، سپس نامهٔ بانوان، جهان زنان، مجله نسوان، مجله سعادت، نسوان شرق و دختران ایران همه مجلاتی هستند که بطور هفتگی و یا ماهانه از طبع خارج شده‌اند. در بین این جراید و مجلات دانش اولین نشریه ایست که بقلم بانوان در ایران نگاشته شده است.

مجله دانش که بطور هفتگی تأسیس شده شمارهٔ چهار آن در تاریخ ۲۲ شوال ۱۳۲۸ قمری توزیع گردیده این مجله معمولاً روی هشت صفحه بقطع وزیری و با چاپ سربی (مطبعهٔ روسی) طبع شده و مندرجات آن تمام امور راجع بزنان است. نگارنده شماره ۳۰ این مجله را در دست دارد و مندرجات آن مقالات و خطابه هایی است که راجع بعادات و اخلاق زنان نوشته شده و منجمله از مقالات آن، مقاله ایست بقلم (اشرف السادات) علاوه داستانی بصورت پاورقی در آن چاپ شده که بقیهٔ آن بشمارهٔ بعد موکول شده است.

زبان زنان

روزنامهٔ زبان زنان در اصفهان بمدیری (بانو صدیقه دولت آبادی) تاسیس و شمارهٔ ۵ سال اول آن در تاریخ شنبه ۲٤ ذیحجه ۱۳۳۷ قمری مطابق ۲۸ سنبله ۱۲۹۸ شمسی منتشر شده است. این روزنامه ماهی دو مرتبه چاپ و پخش میشده. محل اداره آن: اصفهان قصر شمس آباد. در زیر عنوان آن این عبارت درج شده است: «فقط اعلانات و مقالات و لوایح خانمها و دختران مدارس پذیرفته می شود و در طبع و جرح آن اداره آزاد است.» از شمارهٔ ششم سال اول بجای بعضی کلمات و لغات، فارسی سره گذاشته شده بدین قسم: «پرهونگاه. (محل اداره) شمس آباد اسپهان. پرهونور و سر دبیر (مدیر و صاحب اداره) صدیقهٔ دولت آبادی، نخستین سال پایست (تأسیس) اشکار نامه (اعلان).»

مندرجات روزنامه زبان زنان پس از درج مقالهٔ اساسی که غالباً راجع بنسوان است از قبیل (زنان و علوم) و (زن بیچاره نیست) عبارت از مقالات مختلف میباشد که بیشتر آن مقالات نیز مربوط بزنان است. از همان شماره های اول داستانی بعنوان (داستان رقت انگیز) در پاورقی روزنامه چاپ شده. زبان زنان در چهار صفحه بقطع وزیری با چاپ سربی (مطبعهٔ حبل المتین) چاپ شده و پس از نشر چند شماره مندرجات آن از مطالب

مربوط بزنان خارج شده و مقالات مختلف و اخبار داخله و خارجه نیز در آن دیده می شود. قیمت اشتراک روزنامه درسال اول ۱۲ قران و درسال دوم ۳۰ قران و برای دختران دبستانها ۲٤ قران و در «کشور درونی و خاک بیگانه» تمبر پست افزوده می شود. تک نمره دهشاهی. شمارهٔ اول سال دوم روزنامه که «نمره پی درپی آن» ۱۸ می باشد در چهار صفحه بهمان قطع سابق در هفتم پروردین ۵۱۳۸ باستانی مطابق ٦ رجب ۱۳۳۸ هجری منتشر گردیده. مقالهٔ افتتاحی این شماره تحت عنوان «نوروز» و باین جملات شروع می گردد: «خورشید از گریبان پروردین سر بدر کرده و بمیمن جمشید خجسته باد می فرستد...» درسال دوم مرتباً روزنامه هفته یکبار روزهای شنبه چاپ و پخش شده و تا شماره ٤۱ سال دوم که «نمرهٔ پیاپی» آن ۵۷ است منتشر گردیده. این شماره که ظاهراً آخرین شمارهٔ زبان زنان منتشره در اصفهان می باشد در تاریخ ۲۱ ربیع الثانی ۱۳۳۹ قمری مطابق ۱۱ جدی ۱۲۹۹ شمسی انتشار یافته و با این شماره روزنامهٔ زبان زنان برای همیشه تعطیل و بجای آن مجله زبان زنان بشرحی که ذیلاً خواهیم نوشت در طهران منتشر شده است.

زبان زنان گرچه اول روزنامه‌ای نیست که بمدیری یک بانو در ایران منتشر شده باشد و بلکه قبل از آن یعنی در آغاز مشروطیت روزنامه «شکوفه» بمدیریت مرحوم خانم مزین السلطان در طهران تأسیس و منتشر گردیده ولی همانطور که خود بانو دولت آبادی در شمارهٔ ٤ سال دوازدهم مجله عالم نسوان در ضمن یک مقاله نوشته: «زبان زنان اول نامه بوده که توانست اسم زن بخود بگیرد و با فکر زن وقلم زنان نوشته شود و اهمیت موقعی داشته باشد چونکه در آن تاریخ در اصفهان فناتیک بطبع می رسید.» در حقیقت همان قسم که بانو دولت آبادی متذکر گردیده انتشار روزنامه بنام زن در اصفهان که یک شهر مذهبی و روحانیون و ملانماها بخصوص در آن کمال نفوذ و اهمیت را داشته‌اند، کار بسیار مشکلی بوده و بهمین جهت هم بشرحی که ذیلاً یادآور می شویم عاقبت مدیر روزنامه نتوانست در اصفهان مقاومت و در مقابل کارشکنیها و سنگ سار کردن خانه و محل اداره او ناچار بترک این شهر و مهاجرت بطهران گردید. اجمالی از این حادثه بقسمی که در شمارهٔ ۳۱ سال دوم مورخ سوم صفر ۱۳۳۹ قمری نوشته بدین قرار است: تفصیل حادثه سرمقالهٔ شمارهٔ مذکور را تشکیل می دهد. «دشمنان تفنگ می کشند. چنانچه سابقاً گفتیم یکی از راههایی که اسباب بیداری ملت پاکدامن ایران را فراهم می سازد نطق و نگارش وطن‌پرستان واقعی مملکت است. بیداری قوم نیز افزار محافظه استقلال وطن می باشد.

سه گروه یعنی مستبدین و دزدان و دشمنان ایران یک روش هستند البته مستبدین بر ضد آزادیخواهان و دزدان بر علیه پاکان و دشمنان بنابودی وطن پرستان کوشش دارند. یقیناً این سه جمعیت از حیث زور، پول و میادین کار قوی و توانا می باشند. بزرگترین کوشش اینان عوام فریبی است و همیشه سعی دارند که عوام چشم و گوش بسته بمانند و افکار

سران ملت، آزادیخواهان و وطن پرستان نه از راه نگارش و نه از طریق نطق میدان پیدا نکنند و همیشه در رعب و فشار خفه و خاموش افتاده باشند، تا خودشان توانسته باشند که ناحق را حق جلوه بدهند.

از روز طلوع زبان زنان ما حس کردیم که انتریک اشخاص سه گروه فوق الذکر بر ضد ما آغاز شده و هر چه از عمر زبان زنان گذشت، همان اندازه اعمال دشمنان آنان بر ضد روزنامه زیادتر گردید. آغاز حملات، در ماه شعبان گذشته چند دفعه خانهٔ مسکن مدیر ما و کارکنان زبان زنان مورد حملات و تهدید دزدان واقع گردید که در همان اوقات بموجب مراسلهٔ رسمی از ادارهٔ شریفهٔ نظمیه استمداد خواستیم و شهدالله از نتیجهٔ اقدامات مأمورین ادارهٔ مذکوره ــ دنبالهٔ حملات آنان پس از پانزده شب پیاپی بریده شد. اینک دست بتفنگ شدند. در این ایام از نقطه نظر صرفه‌جویی خانهٔ مسکونی کارکنان و ادارهٔ روزنامه را تغییر داده و در یک حیاط یک دستگاه خانه منزل کرده و دستگاه دیگر را باداره انحصار دادیم.

شب جمعه ۲٤ محرم از ساعت چهار از شب وقتیکه همه اهل خانه برای صرف شام باطاق سفره حاضر شده ناگاه صدای پا در ایوان بالا بگوش رسید و فورا با امداد نوکرها بتجسس پرداخته سیاهی دو نفر دیده شد که دوان دوان از بالای سردرب اداره می گریزند، شب را در حالت دفاع بسر برده و بادارهٔ نظمیه اطلاع دادیم، شب دوم حمله شدیدتر شد، در حالتیکه آژانها از طرف نظمیه در کمین بودند و ساعت سه و نیم از شب گذشته بود در طرف ایوان پایین اطاق اداره دو نفر دیده شدند که پاسبانان ما دو تیر انداختند و آن دو نفر دیوار مقابل را سنگر خود کردند و سپس آژانها رسیدند آنان را تعقیب می کنند که یک تیر از طرف آنها بسوی آژانها خالی و فرار می کنند در هنگام فرار از کوچه دیده شده‌اند که سه نفر بودند و یکی کمر بند و مچ دست بسته بوده است.

در شب یک شنبه که عده آژانها در اطراف خانه بیشتر بوده در ساعت هشت از شب گذشته سه نفر که یکی بهمان شکل اولی مچ بسته لباس پوشیده بوده و دیگریرا شنیدیم ژاندارم است و سومی مانند دهقانی در همان کوچهٔ منزل ما بدست آژانها گرفتار می شوند. شنیدیم صبح آنروز آنان رها شدند. ما نیز بموجب یک مراسلهٔ رسمی تاریخ ۲۵ محرم از نظمیه دستگیری حمله وران و امنیت خود را خواستیم. از جدیت مأمورین نظمیه و طرز اجرای قواعد آنان تشکر می کنیم. در شبهای دو شنبه و سه شنبه نیز از ساعتهای پنج الی نزدیکی های صبح گاه گاهی صداها شنیده می شود و بطوریکه بتمام عده آژانها آشکار گردید ولی هنوز منبع و مرکز این حمله وران و یا دزدان بطور مسند و رسماً علناً بدست نیامده و گرفتار نگردیده‌اند. این حوادث را که نوشتیم وقایع تا روز سه شنبه ۲۸ محرم است که این مقاله را در عصر سه شنبه مذکور مشغول نگارش هستیم که بمطبعه بفرستیم و از امشب چهار شنبه به بعد را بخواست خداوند در نمرهٔ آتیه درج خواهیم نمود. اینک باید گفت، آری باید فریاد کشید و نوشت؟ ای وطن پرستان واقعی؟ ای نویسندگان پاکدامن؟ و ای

آزادیخواهان درست بشنوید و ببینید که چگونه خادمین ملک و ملت و اقلام فداکار را تهدید می کنند ما اینک با صدای بلند خطاب بهمهٔ مستبدین و دزدان و دشمنان کرده و می گوییم:

ما را عشق وطن، ما را آرزوی پرورش مشروطیت ایران و ما را افتخار خدمت در نگاهداری استقلال با معنی ایران ــ بمیدان معارف دواند. ما برای رستگاری ملت از روزگار تاریک و برای نجات خواهران بی نوای خود و برای یاری وطن قلم بدست گرفتیم... ما از کشته شدن باک نداریم و بلکه فدا شدن در راه وطن و ملت آزاد خود افتخار می کنیم. زنده باد ایران. نیست باد استبداد. نابود باد دشمنان ایران.»

در شمارهٔ بعد که شماره ۳۲ سال دوم است تحت عنوان (از شب چهار شنبه) می نویسد: «چنانچه در شماره پیش حمله‌وری مستبدین، دزدان و دشمنان را در سرمقاله تحت عنوان: دشمنان تفنگ می کشند. تا عصر سه شنبه هرچه روی داده بود نوشتیم و اینک از شب چهارشنبه تا عصر سه شنبه بیست و هفتم میزان را (سال ۱۲۹۹) یعنی تا این ساعت که همین مقاله را می نویسم درج می کنیم.

شب چهارشنبه ساعت یک سیاهی آدم پشت یک اطاق دیده شد که پاسبانان ما تعقیب کرده و بانداختن یک تیر گریخت و از اثر صدا آقای نصرت الله خان رئیس کمیسری مرکز با عدهٔ آژانهای مأمور آنجا رسیدند و تا صبح با کشیکهای مرتب محفوظ ماندیم. از جدیت آقای نصرت الله خان تشکر می کنم. از نقطهٔ نظر اینکه خانهٔ ما در پسکوچه هم واقع شده که خود محل ممکن است بر جسارت دزدان تاریک منش بیافزاید عازم تغییر منزل شدیم، بنا بر این صبح چهارشنبهٔ ۲۹ محرم خانه در خیابان دروازه دولت، پشت چهلستون و ارک دولتی، نزدیک به تلگرافخانه را کرایه کرده و در همانروز باینجا نقل مکان کردیم.

سنگ‌ریزی ــ شب پنجشنبه گاهی صدای پرتاب شدن سنگهای ریزه از هوای بیرون خیابان بخانه شنیده شد. شب جمعه ریزش سنگها بر شدت خود افزوده و صدای پا از طرف دکان خرابه‌های طرف کوچه بگوش می رسید که ناچار باطلاع نظمیه شدیم و پس ازآن امداد آژانها آسایش را سبب شده و عجب آنجاست که دزدان و دشمنان و مستبدین و یا عمال آنها خوب مواظبت هم دارند، همین که آژانها را اندکی دور دیده و موقعی بدست آورده خواه به پراندن چند دانه سنگها هم باشد کوتاهی نمی کنند و ما برای اینکه نظمیه را نیز بانجام وظایف خود آزاد گذاشته باشیم پیش از این شرح نمی دهیم و همین قدر می گوییم که دشمنان ما ناچار قوی پنجه هستند!! اگر آنها می خواهند که ما از بیداری عوام دست بکشیم، اگر آنها خیال می کنند ما نرسو هستیم، اگر آنها آرزو دارند ما از نوشتن و کشف حقایق امور و آشکار گویی از قضایای ملی صرف نظر کنیم؟ اگر گمان می کنند می توانند ما را مجبور کنند که از طریقهٔ خوشبختی ایران چشم بپوشیم و دروغها

بنویسیم و یا راستها را نگوییم و تعریفهای بیجا بکنیم وامثالهم—اینها همه خیالات خام است. ما ایران را می‌پرستیم...» در همین شماره اعلانی تحت عنوان (تغییر مکان) بدین قسم چاپ شده است:

«چنانچه از حوادث وارده که نگاشتیم ادارهٔ زبان زنان از کوچه عباس آباد به خیابان دروازه دولت نزدیک تلگرافخانه نقل مکان نموده است.»

مدیر روزنامه زبان زنان پس از مطالبی که در شماره‌های ٤٧ و ٤٨ نوشته در شماره ٤٩ می‌نویسد برای اینکه نظمیه را آزاد گذاشته باشیم خاموش می‌مانیم و دیگر در روزنامه چیزی نمی‌نویسیم و پس از آن بجای نگارش در روزنامه با پیغام و نگارش نامه با نظمیه اکتفا می‌نماید و در شماره ٥٢ می‌نویسد: «ما در این خانه هنوز با پاسبانی پاسبانان زندگی می‌کنیم. می‌دانیم دامن کار دانش بکمر زدن، راستگویی، آزادی پژوهی و ایران پرستی، دشواری بسیار دارد و باید در برابر دروغ گویان، تاریک منشان، آزادی شکنان ایستادگی کرد.» هنوز مدیر زبان زنان از مشاجره و منازعهٔ با مستبدین فراغت پیدا نکرده که با رئیس معارف اصفهان، آقای صادق انصاری، مناقشات قلمی را در روزنامه آغاز می‌نماید. این اوضاع و احوال و حوادثی که شرح آنها را مختصراً نگاشتیم بضمیمهٔ پیشآمد کودتای حوت ۱۲۹۹ باعث گردیدند که بانو صدیقهٔ دولت آبادی بدورهٔ روزنامه نگاری خود در اصفهان خاتمه داده وازآن پس، در سال ۱۳۰۰ شمسی، با تغییر روزنامه بمجله، مجلهٔ زبان زنان را در تهران منتشر سازد.

زبان زنان

مجله زبان زنان بمدیری بانو صدیقهٔ (دولت آبادی) در طهران تأسیس و شمارهٔ اول آن در جوزای ۱۳۰۰ شمسی منتشر شده و چون انتشار مجله دنبالهٔ روزنامه زبان زنان بوده لذا سال تأسیس مجله همان سال تأسیس روزنامه محسوب گردیده است. بنا براین شمارهٔ دوم سال چهارم در ثور ۱۳۰۱ شمسی و شمارهٔ سوم در جوزای سال مذکور منتشر شده است. شماره دوم و سوم با چاپ سنگی بخط (ملک الخطاطین شریفی) و در (مطبعهٔ مروی) بطبع رسیده؛ طرز انتشار مجله ماهانه بوده و هر نوبت در ۳۲ صفحه بقطع ربعی انتشار یافته. شعار مجله: الجنة تحت اقدام الامهات و وجه اشتراک آن بدینقرار است: تکشماره سی شاهی. بهای سالیانه بیست قران. به دختران دبستان ۱۸ قران. کشور درونی و خاک بیگانه تمبرپست افزوده می‌شود. محل اداره: موقتاً فخرآباد. جای پخش: کوچه حاج باقر ادارهٔ توزیع جراید. خیابان چراغ برق دواخانه غربی. فهرست مندرجات در پشت جلد مجله طبع گردیده و فهرست مندرجات شمارهٔ دوم بدینقرار است: ۱ـ مرغ سحر (حضرت آقای حاج میرزا یحیی دولت آبادی) ۲ـ در فرایض مربیان حقیقی مردان یعنی نسوان. (ع) ۳ـ زن خوشبخت (صدیقه) ٤ـ اصفهان ٥ـ مادام کوری ٦ـ محفل دوشیزگان ۷ـ مدرسه شبانه

روزی ۸ـ مکتوب شهری ۹ـ تشکر از جراید ۱۰ـ جراید و دوای دردها ۱۱ـ منظومه. از قسمت سوم به آنطرف بقلم مدیر مجله بانو صدیقهٔ دولت آبادی است. همان قسم که از فهرست نقل کردیم مقالهٔ اول شمارهٔ دوم اشعاریست از مرحوم حاج میرزا یحیی دولت آبادی بعنوان (مرغ سحر) قبل از چاپ اشعار این چند سطر نوشته شده است: «مجله دوم را شروع می کنیم بمنظومه حضرت آقای حاجی میرزا یحیی که با اوضاع کنونی ایران و حالت روحیه هموطنان مضامین ادبی آن قابل توجه و ملاحظه می باشد امیدواریم قارئین محترم بدقت تمام مطالعه فرمایند. زبان زنان»

مرغ سحر

کی کند بوم شب شوم از این بوم سفر تا شود بدرقه اش زمزمه مرغ سحر
بامداد آید و روشن شود از نو ایران فلکی تازه ببینیم پر از شمس و قمر

شمارهٔ سوم سال چهارم در برج جوزای ۱۳۰۱ منتشر شده. مقاله افتتاحی آن تحت عنوان (افکار پریشان) است. در روزنامه ایران مورخ ۱۳ دلو ۱۳۰۱ شمسی بعنوان (معذرت از مشترکین) می نویسد: «بواسطه کسالت سخت مدیره طبع شماره ۷ مجله زبان زنان عجالتاً چند روزی در عهده تعویق می باشد.» نگارنده از وضع مجله پس از تاریخ مذکور اطلاع صحیحی در دست ندارم.

بانو صدیقه دولت آبادی از زنان دانشمند و از خانواده مشهور دولت آبادی است. وی در آغاز کار در اصفهان و پس از رفتن بطهران وتأسیس مجله زبان زنان درپایتخت متوقف و تا این تاریخ در خدمت فرهنگ مشغول کار می باشد. از خدمات بزرگ مشارالیها تأسیس کانون بانوان است که در بالا بردن سطح معلومات زنان و دوشیزگان خدمت بزرگی را عهده دار است. کانون بانوان دارای کلاسهای متعدد و همه ساله بمناسبت ۱۷ دی و آزادی نسوان جشن مجللی برپا می نماید. شرح احوال ایشان خواسته شده و تا کنون نرسیده است.

شکوفه

دومین روزنامه که در طهران بدست بانوان نوشته و منتشر شده روزنامه شکوفه است. روزنامه مصور شکوفه که بمنظور بیداری توده نسوان تأسیس یافته در سال ۱۳۳۱ قمری بمدیریت خانم (مزین السلطنه) رئیس مدرسه مزینیه منتشر شده است این روزنامه بصاحب امتیازی و مدیره مسئوله (در عنوان روزنامه اینطور است) مزین السلطنه، صبیه مرحوم آقا میرزا سید رضی رئیس الاطباء تأسیس و شمارهٔ چهار سال اول آن در چهار صفحه با چاپ سنگی طبع و در تاریخ ۱۱ شهر ربیع المولود ۱۳۳۱ قمری انتشار یافته و صفحهٔ چهارم آن مخصوص کاریکاتور عروس و داماد و مادر عروس است. محل اداره روزنامه: طهران.

خیابان ماشین نمره ٤١. محل توزیع خیابان ناصریه کتابخانه ترقی. اسم روزنامه (شکوفه) بخط نسخ نوشته شده و بالای آن این شعر درج است:

باد آمد و بوی عنبر آورد　　بادام و شکوفه بر سر آورد

قیمت اشتراک روزنامه: طهران یکساله ۵ قران. ششماهه ۲ قران. تکنمره همه جا صد دینار. سایر ولایات یکساله ۸ قران. خارجه یکساله ٦ قرانک اعلانات در ستون اول سطری دهشاهی در ستون آخر پنجشاهی. روزنامه شکوفه، در زیر عنوان در ضمن دو سطر، بدینقسم معرفی شده: «روزنامه ایست اخلاقی ادبی، حفظ الصحه اطفال، خانه داری بچه داری مسلک مستقیمش تربیت دوشیزگان و تصفیه اخلاقی زنان راجع بمدارس نسوان. فعلاً ماهی دو نمره طبع می شود.» بیشتر مندرجات و مقالات شکوفه راجع بمدارس نسوان و طرز امتحانات آنها و سایر امور مربوط بنسوان و دوشیزگان است. سرمقاله شماره پنجم بعنوان (مدرسه چه نام است) نوشته شده. سال اول با انتشار شماره ۱۷ خاتمه پیدا کرده و تمام نمرات این سال در صفحه چهارم دارای کاریکاتور است.

سال دوم شکوفه بشماره ۱۸ مورخ ۲٦ ذیحجه ۱۳۳۱ قمری شروع گردیده و این شماره با چاپ سربی طبع شده است. شماره اول سال سوم درچهارصفحه با چاپ سربی طبع و در تاریخ ٦ محرم ۱۳۳۳ منتشر گردیده، مقاله افتتاحی این شماره بدین عنوان است: «کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور». در این شماره مقاله بقلم مرحوم ادیب الممالک راجع بتدبیر منزل درج است. شماره اول سال چهارم بهمان سبک و قطع سال سوم درغره شهر صفر ۱۳۳٤ قمری منتشر شده و شعر زیر درضمن قصیده‌ای از مرحوم ادیب الممالک راجع بماده تاریخ سال چهارم شکوفه درج است ماده تاریخ شکوفه.

گفتم بادیب بهر تاریخش　　زیبا و ستوده مصرعی برگو

افزود یکی بر آن سپس گفتا　　گیتی شده از شکوفه چون مینو ۱۳۳٤

شماره ۱۱ سال چهارم شکوفه در تاریخ ۵ شنبه غره ذیقعده ۱۳۳۴ قمری نشر شده و محل اداره آن در مدرسه مبارکه مزینه طهران. خیابان ماشین، در خیابان اسدالدوله نمره ۲۱ معین گردیده است.

در دیوان ادیب الممالک چاپ وحید ص ٤٧٨ دو فرد شعر زیر بعنوان (تقریظ جریده شکوفه) چاپ شده.

فروغش گر بتابد بر شکوفه　　شود روی زمین یکسر شکوفه

گل ازخار آورد در سنگ خارا　　برآرد چون زخاک تر شکوفه

و نیز در صفحه ٤٤٤ دیوان مذکور قصیدهٔ مفصلی از ادیب الممالک تحت عنوان «در آغاز سال چهارم شکوفه ۱۹ محرم ۱۳۳۴» درج است که مطلع و چند شعر آن چنین است:

گیتی شده از شکوفه چون مینو　　لاله لعل و از گل خوشبو

این سال چهارم است کامدباز　　گل در صف باغ و آب اندرجو

....

گر شیر شود حسود نتواند زین نامه دقیقه گرفت آهو
زیب از قلم مزینی دارد این نامه نغز دلکش دلجو
خاتون بزرگوار با قره بانوی سروشیار با تیرو

پیک سعادت نسوان

در بیست و سوم فروردین ۱۳۰۶ شمسی امتیاز مجله **پیک سعادت نسوان** بنام روشنک خانم نوع دوست مدیره مدرسه سعادت رشت از تصویب شورایعالی معارف گذشته و شماره ٤ و ٥ سال اول آن بصاحب امتیازی خانم مذکور در شهر رشت، در اردیبهشت و تیرماه ۱۳۰۷ شمسی مطابق مه ـ ژوئیه ۱۹۲۸ میلادی منتشر شده است. طرز انتشار مجله هر دو ماه یکمرتبه بوده و دو شماره مذکور با چاپ سربی در مطبعه (شرکت چاپخانه جاوید) طبع گردیده و با قطع کوچک از صفحه ۹۷ شروع و بصفحه ۱٦۰ خاتمه پیدا می کند. محل اداره: رشت سبزه‌میدان. مدرسه سعادت نسوان. بهای مجله: رشت یکساله ۱۲ قران. ششماهه ۸ قران، بلاد ایران ۱۵ قران، ۱۰ قران، خارجه ۲۰ قران، ۱۵ قران. مجله پیک سعادت نسوان، مجله ایست ادبی، تربیتی و قسمتی ازمندرجات آن راجع بنسوان است. برای مزید اطلاع فهرست مندرجات و اسامی نویسندگان آنرا ازشماره ٤ و ٥ نقل می نمائیم: یکجا باید توجه کرد. بچه را بازی لازم است. (ح.م.) خورشید و درجه اهمیتش نسبت بحیات ما (ح.م.) عاقبت صیقه روی ادبیات (م. شیدوش) خلاصهٔ مصاحبه با علیاحضرت ملکه ثریا. نصایح طبی. روزنامه دیواری برای محصلات ایران (ر. ف.) اوضاع زنان در افغانستان. نجات غریق (ف. ک.) بوته گل سرخ (موهلن) مکتوب از خارجه (فاطمه) مجله آینده. قرائتخانه عادل خلعت بری. اطلاع. اخطار اداری. مجله پیک سعادت مدتیست منتشر نمی گردد.

این مجله از انتشارات (جمعیت پیک سعادت نسوان رشت) و جمعیت مذکور بهمت بانو روشنک نوعدوست تأسیس گردیده است. اینک شرح حال بانوی مذکور. بانو روشنک نوعدوست در سال ۱۲۷۷ خورشیدی در رشت متولد شده. تحصیلات مقدماتی را نزد پدرش که از پزشکان معروف آندوره بوده فرا گرفته و از آن پس ادبیات و زبانهای عربی و فرانسه را نزد اساتید وقت تحصیل نموده است. در سال ۱۲۹۷ موفق بتأسیس مدرسه ۳ کلاسه گردیده و این مدرسه تا کنون که مدت سی و دو سال از تأسیس آن می گذرد دایر و دارای یازده کلاس است. در طول این مدت دوچار ناملایمات مادی و معنوی گردیده و بالاخره بر تمام مشکلات فایق آمده است. پس از برقراری مشروطیت در ایران، و افراشته شدن پرچم آزادی جمعیتی از بانوان دانش‌پژوه و دوست‌داران فرهنگ را گرد هم آورده وجمعیتی بنام پیک سعادت نسوان تشکیل داده و از آن تاریخ پیوسته برای آزادی نسوان کوششهای فراوان

و زحمات بی‌پایان متحمل گردیده است در سال ۱۳۰۶ شمسی موفق بدریافت امتیاز مجله پیک سعادت نسوان که غرض از آن توسعه فرهنگ و بیداری نسوان بوده گردیده و در سال ۱۳۰۹ شمسی بکمک جمعیت مذکور بافتتاح قرائتخانه بنام پیک سعادت که امتیاز رسمی آن نیز بنام بانوی نامبرده است نائل شده و نیز کلاسهایی برای آموزش بانوان بمعیت عده ای از بانوان روشن‌فکر دایر کرده است. جمعیت پیک سعادت علاوه بر اقدامات مذکور دبستانی نیز بنام پیک سعادت دایر نموده که اکنون در شهر رشت بهمین نام تحت نظر دولت اداره می شود.

جمعیت نسوان وطنخواه ایران

مجله جمعیت نسوان وطنخواه ایران بصاحب امتیازی و مدیر مسئولی (شاهزاده ملوک اسکندری) در طهران تأسیس و شمارهٔ اول آن در ۲۶ صفحه بقطع کوچک خشتی در مطبعه سربی (قناعت) طبع و در سال ۱۳۰۲ شمسی منتشر شده است. اینکه ماه انتشار سال مذکور را معین نکردیم برای این است که در زیر اسم مجله فقط سال (۱۳۰۲) نوشته شده و ماه و روز انتشار معین نگردیده و همین وضع در شماره دوم نیز موجود و اسمی از ماه انتشار در بین نیست ولی شمارهٔ سوم در برج جوزای سال ۱۳۰۳ شمسی نشر شده و شمارهٔ چهارم سال اول بعلت فوت محترم خانم اسکندری یکی از بانوان مؤسس جمعیت نسوان وطنخواه اصلا منتشر نگردیده و شماره‌های ۵ و ۶ که یکجا انتشار یافته متعلق به برج اسد و سنبله ۱۳۰۳ است. شماره‌های ۷ و ۸ نیز بدون تاریخ و فقط سال ۱۳۰۳ زیر اسم مجله چاپ شده است. بدینترتیب ملاحظه می شود با اینکه روی جلد مجله نوشته شده (که در هر برج یکمرتبه طبع و نشر می شود) هیچگاه مجله در موعد مقرر منتشر نگردیده و انتشار آن غیر مرتب بوده است. در سال دوم نیز وضع بهمین منوال بوده و فی المثل شماره ۹ این سال در ۱۸ تیر ماه و شماره ۱۰ در پانزده بهمن ۱۳۰۴ شمسی منتشر شده است.

خصوصیات مجله بدین قرار است: محل اداره، طهران، خیابان ارامنه، پل امیر بهادر جنب کارخانه چراغ برق، کوچه اسداله خان سرهنگ نمره ۱۹. وجه اشتراک: در داخله سالیانه ۱۵ قران شش ماهه ۸ قران، در خارجه سالیانه دو تومان ششماهه ۱۱ قران، تک شماره ۳۰ شاهی. قیمت اعلانات سطری یک قران بدوشیزگان مدارس در قیمت بطور کلی تخفیف داده می شود.

برای اطلاع از پیدایش و مسلک مجله بهتر آنست قسمتی از مقاله افتتاحی شمارهٔ اول را که تحت عنوان (اولین قدم) نوشته شده بعینه نقل نمائیم:

«اکنون که بخواست یزدانی و توفیق ربانی اولین شماره مجله ما از افق مطبوعات طلوع نموده و نخستین قدم را برای ترقی و تعالی نسوان برداشته است امیدواریم که بتوفیق خداوندی با اقدامی ثابت این راه دراز و طوفانی را پیموده از عهدهٔ این مسئولیت مهم برآئیم

لذا برای هدیه شماره اول مجله نسوان وطنخواه را تقدیم عامهٔ هموطنان عزیز خاصه خواتین مینمائیم. برای اینکه اجمالا خواطر قارئین محترم را از مسلک و وضع مجله مسبوق نمائیم مختصری از ترتیبات آن را از نظر خوانندگان می گذرانیم. اولاً این مجله مرکب از چندین قسمت است که هر یک در موقع خود خالی از اهمیت نیست مخصوصاً قسمت ادبی آن که فوق العاده مهم و جالب توجه است. مقالات عدیده بخصوص راجع بنسوان مشهوره عالم و حالات ادبا و شعراء سلف و غیره از مشاهیر مردمان بزرگ و نوشتجات و شاهکارهای آنها که علاوه بر جنبه ادبی خود قسمتی تاریخ است که دانستن آن بر هر فردی کم و بیش لازم بل واجب است..... خلاصه چون مقصود ما ذکر فهرست مختصری از مسلک و موضوع این مجله است بهمین چند کلمه مختصر ذیل که جزو تذکراتست اکتفا کرده کلام را ختم می کنیم. این مجله غیر از دو قسمت سیاسی و مذهبی هر قسمتی که فایدهٔ عمومی خاصه نسوان را مترتب تواند شد ذکر نموده در خاتمه از خداوند متعال پیشرفت آمال و مقاصد خود را در راه خدمت وطن و نسوان عاجزانه درخواست می نماید.»

مندرجات مجله چنانچه از مقدمهٔ مذکور نیز معلوم می گردد غالباً مطالب مربوط بزنان و تربیت دوشیزگان و اصلاحات اجتماعی این طبقه است. مقالات مجله بیشتر بقلم زنان و دوشیزگان می باشد و با اینکه روی جلد مجله همه جا بعنوان (مجله علمی، ادبی، اجتماعی) معرفی شده ولی همان قسم که یادآور شدیم مطالب آن مربوط به نسوان و مخصوصاً بیشتر مقالات آن راجع بازدواج است. برای مزید اطلاع فهرست مندرجات چند شماره مجله را نقل می نمائیم. شماره اول: اولین قدم. لزوم تربیت نسوان. اخلاق حفظ الصحه. پیشنهاد مفید. الجنة تحت اقدام الامهات. امراض مسریه. شماره ۷ و ۸: زن عهد عتیق و زن عصر جدید. ورزش. انتقاد مد لباس. قرن بیستم. مجلس ترحیم. ازدواج در ایران. اندرز ادبی. تسائیات. زن مادر بشر. رقیه خانم دولت آبادی. زن اقتصادی. طریقه درست کردن بیسکوئیت. قسمتی از تیاتر.

مجله جمعیت نسوان وطنخواه ایران معمولاً در ۳۲ صفحه بقطع کوچک، با چاپ مرتبی، در مطبعهٔ نهضت شرق طبع شده. از این مجله فعلاً تا شماره ۹ سال دوم مورخ ۱۸ تیرماه ۱۳۰۴ شمسی در دست است. بی مناسبت نیست در پایان شرح مختصری راجع بجمعیت نسوان وطنخواه و آغاز تأسیس و اقدامات آن که من جمله انتشار همین مجله است، ذکر نمائیم:

جمعیت نسوان وطنخواه - در روز دهم برج دلو ۱۳۰۱ شمسی بانو محترم خانم اسکندری مدیر مدرسه شماره ۳۵ دولتی از جمعی از بانوان منورالفکر برای حضور در امتحانات شاگردان دعوت نمود و پس از حضور آنان و امتحانات دوشیزگان، بانوی مذکور نطق پر هیجانی راجع بترقیات و اختراعات محیرالعقول اروپا ایراد و بیان نموده و با چشمهای گریان ترقیات نسوان ملل فاضله و حیه دنیا را با نسوان ایران مقایسه کرده و از بی

حسی و عدم معارف نسوان خطراتی که برای آینده ملت و مملکت درپیش است شرح داد و بانوان محترم را برای ترویج معارف و تشویق پوشیدن پارچه های وطنی ترغیب کرد. البته این سخنان و احساسات صمیمانه و وطن‌پرستانه در قلوب خانمها کاملاً مؤثر واقع شد و در همان مجلس دست اتفاق و اتحاد بمحترم خانم اسکندری داده عهد و پیمان نمودند که برای پیشرفت مقاصد مقدسه ایشان از هیچگونه فداکاری خودداری ننمایند و جمعیت نسوان وطنخواه را تشکیل دادند. از آن پس این جمعیت مشغول فعالیت شد و بخصوص بانو محترم اسکندری در تمام جلسات جمعیت بانوان را بترویج معارف تبلیغ می نمود. متأسفانه این بانوی محترم که در حقیقت بانی و مؤسس جمعیت بود در تیرماه ۱۳۰٤ شمسی در طهران فوت نمود و از آن پس جمعیت فعالیت سابق خود را از دست داد.

جهان زنان

مجله جهان زنان ابتدا درمشهد و بعد در طهران بشرح زیر تأسیس و منتشر شده است.

جهان زنان درمشهد - مجله زنان درمشهد بمؤسسی و نگارندگی (فرخ دین پارسا) و تحت مسؤلیت (ف. پ یعنی فخر آفاق پارسا) تأسیس گردیده و شمارهٔ اول آن در ۲٤ صفحه بقطع کوچک درمطبعه سربی (مشهد مقدس. مطبعه طوس) طبع و در تاریخ ۱۵ دلو ۱۲۹۹ شمسی مطابق ۲۵ جمادی الاولی ۱۳۳۹ قمری و ۲ فوریه ۱۹۲۱ میلادی منتشر شده است. محل اداره: مشهد. بازارچه سراب. عنوان تلگرافی (مشهد. جهان زنان) قیمت اشتراک داخله سالیانه ۳۰ قران، شش ماهه ۱۸ قران، خارجه سالیانه ٤۰ قران. قیمت تک نمره دو قران. اعلانات سطری دو قران.

مجله جهان زنان در هر ماه شمسی دو نمره منتشر می شده و چنانچه روی جلد هر شماره معرفی شده مندرجات آن بیشتر امور مربوط بزنان و تربیت آنان بوده است. «فقط راجع بامور زندگانی و لزوم تعلیم زنان نگارش می یابد» فهرست مندرجات هر شماره در ابتدای صفحه اول چاپ شده و فهرست شماره اول بدین قرار است:

عمل و امل زنان جهان. لزوم تعلیم زنان. بچه پروردن. زنان نامی، پخت و پز. مفاخر زنان. اشعار. مطایبه. سپاسگزاری. اطلاع. اولین خدمت.» شماره دوم مجله در ۱۵ حوت ۱۲۹۹ شمسی منتشر شده، فهرست مندرجات آن بدین قرار است: «والا مقامی زن. زنان جهان. لزوم تعلیم زنان. زنان نامی. بچه پروردن. اشعار. مفاخر زنان. شیرینی پزی. گوناگون.»

دربارهٔ پیدایش مجله و سبک و روش آن، مدیر مجله در طلیعه مجله که نگارنده فعلاً بآن دسترسی ندارم شرح مفصلی نگاشته و این موضوع را اجمالا درمقاله افتتاحی شمارهٔ اول تحت عنوان (عمل و امل) نیز آورده که قسمتی از آنرا ذیلاً نقل می نماییم.

«بیاری خدا و به پشتیبانی ختم رسل (ص) افکار بی آلایش و منویات بی غل و غش خود را که پرورش یافته درمملکت اسلامی و آبیاری شده از شرایع و قوانین حضرت خاتم

انسیس است در عناصر چهارگانه حواس خمسه خود بجریان طبیعی انداخته، عاقبت از دماغ بقلب و از قلب بحس لامسه و باصره منتقل و بالاخره با یک وسیله خارجی همان منویات و افکار را بر روی کاغذ آورده مجدداً آنها را عکس عمل داده با واسطه قوه باصره بقلب و دماغ قارئین خود منعکس و انتقال می دهیم..... چون در طلیعه خود آنچه باید از سیاق نگارش و طرز اداری جهان زنان اشاره کرده ایم در این جا تکرار را لازم ندیده و تذکار می کنیم که عمل و امل ما تنها از روی شرایع نبوی و دین حقهٔ اسلام است و آنچه می خواهیم از همان اوامر حضرت حق طلب می کنیم اکنون شروع و باز خدا را بیاری طلبیده و بخودش پناه می بریم که ما را از قرب بمسائلی غیر از آنچه او گفته باز و از شر حسود و عنود مصون و محفوظمان دارد.» در شمارهٔ اول پس از مقاله مذکور، مقاله دیگری تحت عنوان (زنان جهان) نوشته شده. این مقاله راجع بزن قبل از اسلام و صدر اسلام و قرون دوم تا چهارم هجری و تا قرون اخیر اسلامی است. شعار مجله که روی جلد چاپ شده عبارت از دستی است که با دو انگشت خود صفحه ایرا گرفته و روی صفحه در شماره اول اسم مجله (جهان زنان) و از شماره دوم کلمه (مشهد) نیز اضافه شده است.

پس از انتشار شماره چهارم مورخ ۱۷ شعبان ۱۳۳۹ قمری، چون مدیر مجله (فرخ دین پارسا) بطهران منتقل شده اداره مجله نیز بطهران انتقال یافته و بنا بر این رو بهمرفته چهار شماره از مجله جهان زنان در مشهد منتشر شده و از شماره پنجم بشرحی که بعداً خواهیم نوشت در طهران انتشار یافته است. در بارهٔ این انتقال در شمارهٔ چهارم تحت عنوان (خدا نگهدار) شرحی بقلم و امضای (فخر افاق. پارسا) مدیره مجله و همسر آقای فرخ دین پارسا، آورده شده که آنرا عیناً نقل می نماییم:

«چون همسر محترم من برای درک فیض رئیس حقیقی خود حضرت آقای رئیس الوزراء عازم طهران است و منهم باید با او بروم لذا این شماره بعنوان خدا حافظی زودتر از موقع خود منتشر شده و امیدوارم جبران کسوریکه مجله از حیث نفاست طبع و مطالب مفیده در مشهد داشت در طهران جبران شود.» در همین شماره روی طرف دیگر جلد به عنوان (اخطار لازم) اینطور نوشته شده است: «مجله نوزاد جهان زنان بیاری خدا امیدوار است که خدمات خود را در طهران ادامه دهد و نمرات منتشره را مرتباً از طهران برای مشترکین محترم خواهد فرستاد.»

فرخ دین پارسا ـ نامبرده از خدمتگزاران قدیمی مطبوعات فارسی و قسمت عمده عمر خود را در ولایات و در پایتخت بخدمات دولتی گذرانیده است. برحسب درخواست نگارنده شرح احوال خود را مفصلاً مرقوم داشته که در حرف عین کتاب کلمه (عصر جدید) بنقل آن می پردازیم، آنچه را راجع بدوران خدمت ایشان در مشهد و تأسیس مجله جهان زنان می باشد فعلاً در اینجا نقل می نماییم: «در سال ۱۲۹۲ شمسی از حال تجرد خارج و با خانم فعلی خود (فخر آفاق پارسا) که آموزگار بود ازدواج کرد. در این اوان آقای

ملک الشعرای بهار مدیر روزنامه (نوبهار) با سمت نمایندگی درجزیطهران وارد و برای اداره کردن نوبهار که درطهران منتشر گردید بکمک ایشان شتافته و امور داخلی روزنامه را اداره می نمود ولی پس از چندی نمی داند بر اثر کثرت کار یا ضعف مزاج مبتلا بنوراستنی و مالیخولیا گردیـــپس از دو سال که این مرض (بیم از ابتلای بکذا) مرا رنجور ساخت مسافرتی با سمت معاونت شهر بانی باراک کرد ولی بمناسبت سقوط از محل مرتفعی موفق باشغال پست نشده و مرض مالیخولیا دربستر بیماری رفع شدـــپس ازدو ماهی ازبستر بیماری برخاست به تهران آمد و در این موقع دارای دو طفل شده بودم که چون درآمد ازمحل تأسیس روزنامه اخلاق با ادارات جراید تکافوی اعاشه ما را نمی نمود با سمت تحریر بلدیاری اداره تذکره خراسان بمشهد مسافرت کرد (سال ۱۲۹۵ شمسی) قبول این خدمت که بواسطه تأمین معاش بود شوق مرا نسبت بخدمت مطبوعات تقلیل نداد بلکه تکثیر نمود درمشهد مقالاتی در روزنامه (چمن) می نوشته و علاوه خبرنگاری رسمی روزنامه رعد را در آنجا عهده دار و بتأسیس مجله جهان زنان بمدیریت خانم خود پرداخت. در اوایل سال ۱۲۹۹ با سمت معاونت میهماندار سفیر افغانستان به تهران آمد وپس از دو ماهی بمشهد معاودت و در اوایل سال ۱۳۰۰ بدستور جناب آقای آقا سید ضیاء الدین رئیس الوزرا با سمت مدیریت مطبوعات وزارت داخله مشهد را ترک و دو باره بتهران آمد ولی این مأموریت ماهی بیش طول نکشید که بواسطه برهم خوردن سازمان وزارت داخله و استعفای جناب آقای آقا سید ضیاء الدین شخصاً بی تکلیف ماند.»

این بود قسمتی از نامه آقای فرخ دین پارسا راجع باقامت ایشان با خانمشان درمشهد. همانطور که خوانندگان در این نامه و در اخطاریکه روی جلد شماره چهارم مجله ملاحظه فرمودند از این پس محل اقامت آقای فرخ دین پارسا درطهران بوده و مجله نیز در طهران منتشر شده است. بنا بر این بشرح مجله منتشره درطهران می پردازیم.

جهان زنان درطهرانـــقریب بشش ماه انتشار مجله از موعد مقرر بتاخیر می افتد چه جهان زنان قرار بوده است که دربرج سنبله ۱۳۰۰ شمسی منتشر گردد ولی پیش آمد توقیف بی جهت و بدون فهم علت آن و از طرفی مسافرت مؤسس مجله (آقای فرخ دین پارسا) بسمنان که بمنظور تحقیق درمعادن سمنان بوده بالاخره انتشار مجله را تا برج میزان سال مذکور بتأخیر انداخته است. از این رو شماره پنجم سال اول جهان زنان در طهران دربرج میزان ۱۳۰۰ شمسی مطابق محرم ۱۳٤۰ قمری در ۳۲ صفحه بقطع کوچک خشتی و با چاپ سربی (مطبعه برادران باقرزاده) طبع و توزیع گردیده است. در این شماره مؤسس فرخ دین پارسا و تحت مسؤلیت (فخر آفاق پارسا) معرفی شده و وجه اشتراک و سایر خصوصیات مانند سابق است. محل اداره: طهران. خیابان ناصریه. عنوان تلگرافی: جهان زنان. خلاصه مقاله افتتاحی این شماره که تحت عنوان (بعد از فترت) نوشته شده این است که قریب شش ماه برای انتشار مجله فترتی پیش آمد و این فترت اول اختیاری بود و بعد

اجباری شد. اکنون به پشتیبانی دستورات و احکام الهی دو مرتبه انتشار آن شروع شد. جهان زنان در تعهدات و مطالب خویش بهیچ وجه تغییری نداده و همان مرامی را که در طلیعه خود گوشزد نموده است تعقیب خواهد کرد.

انتشار جهان زنان در طهران غوغایی برپا کرد و مندرجات آنرا جمعی مخالف دین دانسته و خواهان مجازات مؤسس و ناشر مجله گردیدند و بالاخره منتهی بتبعید آقای فرخ دین پارسا و همسرشان باراک گردید. تفصیل این واقعه را از نامه آقای فرخ دین پارسا ذیلاً برای خوانندگان نقل می نماییم: «در مراجعت بنا باصرار خانم خود که وعده داده بود مجله جهان زنان را در تهران منتشر نماید بتجدید انتشار مجله در تهران شروع و اولین شماره منتشره در تهران مصادف شد با سیاست مخالف نسبت بکابینه جناب آقای قوام السلطنه و این مجله که مندرجاتی جز لزوم تربیت و تعلیم زنان نداشت پیراهن عثمان شده و با تحریک بازاریها بر کابینه تاختند بالاخره رئیس الوزراء وسایل استرضای مخالفین را فراهم و برای اسکات تحریک شدگان بازاری مال الصلح تبعید من و خانمم از تهران تعیین و عملی گردید. من و خانمم باراک تبعید شدیم و وقتی بقم وارد شدیم احساس کردیم که عزیمت ما بعراق یا اراک خطرناکست زیرا گفتگوهای تهران در مجالس و مقابر دال بر تکفیر خانم من در قم هم منعکس و شخصاً در معرکه ای که در قبرستان قم گرفته بودند شنیدم که مدیرهٔ جهان زنان را در ردیف دشمنان خانواده رسول سب می نمایند. و چون در اراک هم چند نفری را به اسم بهایی و سوزاندن قرآن مقتول ساخته بودند از رفتن باراک منصرف و در... قم که دور از جنجال بود اقامت گزیدیم و پس از چندی با سمت مفتشی راه شوسه تهران ـ اراک دوباره وارد خدمت دولت گردیدم.»

مدیره جهان زنان، پس از یاس از آزادی خود و مجله جهان زنان اعلانی بدین قسم از قم به (مشترکین جهان زنان) نموده، این اعلان در روزنامه ایران مورخ ۲۲ قوس ۱۳۰۱ درج است، «مشترکین محترم عاقبت بما که آزادی تعلیم داده نشد. متأسفانه آزادی تحریر و بحث و انتقاد از مردان هم سلب گردید با این حال در انتظار بروز خوش نشستن از کم خردی است و شاید من بالاخره در انتظار از جهان بگذرم، در حالتی که دین نقدی مشترکین جهان زنان را بگردن داشته باشم، این است که پس از نومیدی از آزادی تحریر برای ایفای عهد نسبت بمشترکین حاضر و با تحمل بیش از پانصد تومان خسارت مجله بتنهایی می خواهم دین خود را ادا نمایم.

چون اوراق و دفاتر جهان زنان عجالتاً در دسترس من نیست و مشترکین طلبکار خود را نمی شناسم و بر فرض شناسایی ارسال مبالغ جزیی که از هشت تا شانزده قران می شود باشکال مصادف خواهدشد لهذا از مشترکین وفاداری که از اداره من طلبکار هستند تمنا دارم تا آخر حمل هذه السنه فیوض اشتراک خود را بآدرس کمینه درقم ارسال و تمایل خودشان را بقرائت هریک از مجلات زنانه زبان زنان یا عالم نسوان منطبعه طهران دارند

مرقوم فرمایند تا یکی ازمجلات مذکوره بنام آنها خواسته شود باین وسیله من ادای دین کرده مشترکین هم باستیفای حقوق خویش موفق و هم بقرائت مجله زنانه نایل گردیده بالاخره وداع عزلت گزینی را با آن وفاداران کرده درحال یأس از خدمت مستقیم بانتظار یک انقلاب مفید اساسی که مرا هم شاید درآتش خوب کباب کند می نشینم. مظلومه مهجوره بقم. فخرآفاق پارسا.»

جهان زنان پس از آن دیگر منتشر نشده تا شهریور ۱۳۰۹ شمسی که درصدد انتشار مجدد آن برآمده اند ولی صورت عمل بخود نگرفته است.

شرح راجع بمجله جهان زنان قدری بطول انجامید ولی چون فخرآفاق پارسا اول زنیست در ایران که بنام مطبوعات دوچار تبعید و مجله او توقیف گردیده لذا جای آنرا داشت که بتفصیل از آن گفتگو نمایم. برای تکمیل این قسمت مختصر شرح احوال این بانوی روشن فکر را نیز بضمیمه تصویر تاسبرده درج می نماییم. شرح زیر از دامه آقای فرخ دین پارسا شوهر بانوی محترم استخراج شده است: «خانم من هم مانند سایر خانمها سرگذشتی ندارند. تحصیلات ایشان دوره متوسطه و از آغاز زناشویی روح آزادی طلبی و آزاد منشی داشته حجاب را مانع ترقی اجتماع می شناخته است.

مشارالیها مخصوصاً مادرخوبی برای پرورش اطفالش بوده و پنج طفل مرا با آنکه اکثر خانه بدوش بوده ایم با آبرومندی بشمر رساند.»

دختران ایران

مجلهٔ دختران ایران در شهر شیراز بمدیری (بانو زند دخت شیرازی) تاسیس و در طهران طبع و منتشر شده است، شمارهٔ اول این مجله درچهل صفحه بقطع کوچک با چاپ سربی در مطبعه (فرهومند واقعه در خیابان ناصریه طهران) طبع و در تاریخ اول مرداد ۱۳۱۰ شمسی منتشر شده است. برای اطلاع از علت انتشار و مندرجات مجله بهتر آنست که سطوری را که بقلم مدیرمجله درشماره اول تحت عنوان (آرزو طرز تربیت دختران موجد نوع تمدن ملت ماست) نوشته شده، برای مزید اطلاع خوانندگان نقل نمائیم: «... من با چند سال کوشش و رفع موانع توانسته ام وسائل انتشار این مجله را فراهم سازم مجله دختران ایران چنانکه ازنامش معلوم می گردد برای نشر آثاری است که دوشیزگان این سرزمین را بسرچشمه انسانیت نزدیک می سازد و بشاهراه سعادت و حیات ابدی هدایت می نماید اما با آنکه بجهت اهمیت موضوع که مسئله حیاتی ملت و جامعه ایرانی است بیشتر نظر بنده متوجه نکته فوق خواهد بود. ضمناً خدمات مهم دیگری هم باید از اشاعه این مجله انجام پذیرد که البته ازمتن مندرجات دختران ایران و پیشنهادهای بنده معلوم می گردد اما انجام این خدمات که هریک در حیات جاوداتی ایران تأثیر دارد مشروط بکمک و حس وطنپرستی و بروز صمیمیت هموطنان نسبت بترقی دختران ایران است و از دست تنها خاصه دستی

کوچک و ناتوان و کوتاه برقیاید...»

همانطور که از سطور فوق معلوم می گردد مندرجات مجله دختران ایران مانند سایر مجلاتی که بمدیری نسوان انتشار یافته، مطالبیست مخصوص و مقید بحال نسوان و مخصوصاً بیشتر برای بیدار کردن زنان ایرانی نوشته شده. مجله دختران ایران مجله ایست ماهیانه و مصور و بعنوان مجله علمی، ادبی، اجتماعی و اخلاقی معرفی شده. سرلوحه آن که روی جلد مجله رسم شده عبارت از تصویر ایوان مدائن است که چند دختر با لباسهای مختلف در کنار آن قرار گرفته و بر فراز ایوان مدائن تصویر اعلیحضرت شاه فقید که در بالای سر فرشته ایستاده رسم شده است. دربارهٔ انتخاب این سرلوحه در شمارهٔ اول مجله می نویسد: «چون این مجله بنام نامی شاهنشاه پهلوی اشاعه می یابد لذا تابلوی (دختران ایران در ایوان مدائن) را که از آثار استاد محترم آقای شایسته است سرلوحه قرار دادیم.»

عنوان مراسلات و تلگرافات: شیراز دختران ایران و شیراز زند دخت. قیمت اشتراک سالیانه مجله: داخله ۳ تومان، خارجه معادل ٤ تومان. برای معارف پروران با همت داخل و خارج پانزده قران افزونتر است. مقالات مجله اغلب بقلم نویسندگان مشهور و معروف مانند کاظم زاده ایرانشهر و رشید یاسمی و سعید نفیسی و خانم صدیقه دولت آبادی و غیره تدوین شده. از مطالب مفید مجله شرح حال (زنان نامی) است که در شماره‌های مختلف مجله آورده شده و این قسمت از همان شمارهٔ اول که شرح حال ژاندارک فرانسوی نوشته شده، شروع می گردد. در شماره ششم شرح حال چند تن از زنان شاعر و نامی ازقبیل (پرشاد)، (تهمته)، (جمال النساء)، و (جهان خانم) ذکر گردیده است. با اینکه طرز انتشار مجله ماهیانه بوده ولی مرتباً همه ماهه منتشر نگردیده، چنانچه شمارهٔ ششم آن در آبانماه ۱۳۱۱ شمسی منتشر شده است. دربارهٔ تأخیر انتشار مجله در یکی از شماره‌ها شرحی تحت عنوان (خطاب بخوانندگان) درج شده که خلاصهٔ آن بعلت نبودن سرمایه مادی است، قسمت اخیر شرح مذکور این است: «که سبب عمده تأخیر انتشار نمرات مجله فقدان سرمایه مالی بوده و می باشد.» دختران ایران مجله ایست مصور و تصاویری از قبیل تصویر (گریس دارلنگ)، (عارف)، کریم خان زند لطفعلی خان زند و مقبره حافظ در آن دیده می شود.

رهنمای بانوان

مجله رهنمای بانوان بمدیر مسئولی (سیف آزاد) در برلین پایتخت آلمان بزبان فارسی، انگلیسی و فرانسه تأسیس و منتشر شده است، طرز انتشار مجله ماهی یکمرتبه و هر شمارهٔ آن در ۲۸ صفحه بقطع خشتی بوده. وجه آبونمان برای دوازده شماره (۲ دلار) و قیمت تک شماره ۲ قران است. مندرجات مجله عبارت از مطالب و مقالات دافع بحال بانوان می باشد. عنوان بعضی از مقالات شمارهٔ سه و چهار آن که یکجا منتشر شده بدینقرار است: برای مادرها ـ زن چه باید باشد ـ امراض تناسلی ـ بچه و بازیچه. رهنمای بانوان ظاهراً در

سنوات ۱۳۰۵ ـ ۱۳۰۶ شمسی منتشر می شده است. آقای سیف آزاد همان مدیر روزنامه ایران باستان است و از ایشان در جلد اول کتاب بتفصیل گفتگو کرده‌ایم.

بانوان

روزنامه بانوان در طهران بمدیری و سردبیری (شهناز ـ آزاد) تأسیس و در سال ۱۲۹۹ شمسی منتشر شده است. شمارهٔ اول این روزنامه در هشت صفحه بقطع خشتی و با چاپ سربی در مطبعه (حکیمیان) طهران طبع و در تاریخ روز آدینه ۵ امرداد ۱۱۵۲۰ باستانی مطابق ۱ اسد ۱۲۹۹ شمسی و ۱۲ ذیقعده ۱۳۲۸ قمری و ۲۲ ژوئیه ۱۹۲۰ مسیحی منتشر شده است یک صفحه ضمیمه این شماره باسم (فرهنگ آزاد) تألیف (ابوالقاسم آزاد مراغه) چاپ شده و مؤلف در مقدمه فرهنگ آزاد می نویسد من ۲۴ سال است برای نوشتن این فرهنگ زحمت کشیده‌ام و بواسطه نبودن حروف تازه و مختلف در مطابع طهران ناچار شده‌ام آنرا ضمیمه روزنامه چاپ کنم. فرهنگ آزاد بدین قسم شروع می شود: (AB) پدر FATHER آب (ABB) چشم انداز چراگاه ـ مرغزار.

مقالهٔ افتتاحی نامه بانوان بدین قسم شروع می گردد: «بنام یزدان دانا و توانا. وجوب تعلیم نسوان یا ششصد کرور زنده بگور، بگفتن آسان و تصورش خارج از امکان آیا در همه روی زمین یکتن پیدا می شود که بتواند این عدد را در مد نظر داشته باشد؟ و آیا هنرمندی در گیتی یافت می گردد که بتواند ششصد کرور را بشمارد؟ آیا سنگدلی در جهان هست که ببیند سیصد ملیون شبیه زنده بگور است دلش ریش نگردد...» این سرمقاله دو صفحه روزنامه را فراگرفته است. مندرجات شماره اول بعد از این سرمقاله عبارت است از مقالات مختلف راجع به نسوان و مختصری (اخبار مهمه داخله) و اخبار مهمه خارجه و خلاصه بیشتر مندرجات نامه بانوان طبق آگهی مخصوص بانوان است. در صفحه هفتم شماره اول اشعاری به عنوان (کفن سیاه یا شاهزاده خانم دختر خسرو پرویز در خرابه های مداین) اثر طبع میرزاده عشقی چاپ شده و قسمت اول اشعار مذکور بدینقرار است:

در تکاپوی سفر گشت ز گردون خورشید
دهر بر بیم شد و رنگ رخ دشت پرید
دل خونین سپهر از افق غرب پدید
چرخ از رحلت خورشید سیه می پوشید
که سر قافله با زمزمه و زنگ رسید
در حوالی مداین بدهی.
ده تاریخی وافسانه کهن.

شماره دوم نامه بانوان بهمان سبک شماره اول در تاریخ ۲۵ اسد ۱۲۹۹ شمسی و شماره ۵ آن در تاریخ ۱۹ میزان ۱۲۹۹ و شماره ۸ و ۹ آن دهم برج دلو سال مذکور منتشر شده است. طرز انتشار نامه بانوان ماهی دو بار بوده جای اداره: طهران گلبندک. عنوان

تلگرافی: نامه بانوان. وجه اشتراک سالیانه ۳۰ قران ششماهه ۲۰ قران و قبلاً دریافت می شود. درعنوان روزنامه بالای اسم آن جمله (زنان نخستین آموزگار مردانند) بعنوان شعار چاپ شده و زیر آن مقصود از انتشار روزنامه این طور نوشته شده است: «این روزنامه برای بیداری و رستگاری زنان بیچاره و ستمکش ایران است.»

خانم شهناز آزاد: خانم شهناز آزاد از زنانی است که درنهضت بانوان ایران پیشقدم بوده و بکمک شوهرش مرحوم آزاد مراغهٔ و با انتشار نامه‌بانوان خدمات گرانبهایی به پیشرفت طبقه نسوان نموده است و در این راه دچار صدمات و مشقاتی گردیده و بجرم پیشوایی زنان و آزادی زنان و کشف حجاب گرفتار حبس و زندان شده است. مرحوم آزاد در نامه که بنگارنده نوشته یادآور شده است که مدت یازده ماه هم همسرم بانو شهناز آزاد نامه‌بانوان را در طهران منتشر ساخته. بدبختانه بر اثر بارها حبس و تبعید من و خانواده‌ام بجرم پیشوایی آزادی زنان و کشف حجاب همه آنها از میان رفته. (برای اطلاع بیشتری از شرح حال مرحوم ابوالقاسم آزاد بجلد اول کتاب ذیل روزنامه آزاد مراجعه شود.)

روزنامه زبان زنان چاپ اصفهان در شماره ۳۰ خود مورخ شوال ۱۳۳۸ قمری در مقاله اول ستون اول شرحی تحت عنوان (نامه‌بانوان) نوشته که قسمتی از آن چنین است: «پروردگار را شکر کردیم که دوره بدبختی و خاموشی ما زنان سپری شد و خواهران دانشمند برای ترقی نسوان راه معارف می سازند، این مژده بقدری کارکنان زبان زنان را شاد کرده که یکباره تمام سختیها و فشارها را فراموش کردیم.

خواهر گرامی ما بانو شهناز آزاد یکی از دختران وطن‌پرست ایران است که در دامن پدر دانشمند بزرگوارشان دانا و برومند و توانا پرورش یافته و خوشبخت‌تر آنکه در رفاقت زندگانی پیمان زناشویی با دانشمند فرزانه آقای حاج میرزا ابوالقاسم خان آزاد مدیر روزنامه آسایش بسته و اکنون دو عضو در یک روح برای پیشرفت تجدد کار می کنند.»

در شماره ۳۳ همین روزنامه، متن طلیعه نامه بانوان را چاپ کرده و این طلیعه که بیش از چند سطر نیست باین سطور ختم می گردد: «آنچه بر هر فرد یا هیئت اجتماعی آمده از جهل و نادانی خود او بوده است و بس. برای پیش بردن همین مقصود مقدس نامه بانوان اشاعت می یابد که در آن تنها نوشته زنان پذیرفته خواهد شد. بزرگترین نقیصه‌ای که در نامه بانوان می باشد همانا نبودن سرمایه شخصی که عجالتاً نمی توان بیش از ماهی دو شماره انتشار داد ولی امیدواریم که پس از سه چهار ماه هفتگی و پس از آن بیشتر تا رفته بخواست یزدان و همت معارف پروران روزانه گردد.»

نامه بانوان ایران

نامه بانوان ایران در طهران بمدیری و سردبیری (خانم عادل خلعت‌بری رئیس دبیرستان بانوان) تأسیس و در سال ۱۳۱۷ منتشر شده است. بهای اشتراک سالیانه پنجاه ریال و نشانی: طهران، خیابان شاهپور کوچه دبیرستان بانوان. نامه بانوان ایران معمولاً در هشت